کتابخانهٔ
مجلس شورای ملی
شده»

ابخانهٔ
س شورای
سلامی

بازدید شد
۱۳۸۱

78428
10795
3927
...

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان
مؤلف عنصری
موضوع تألیف قصائد و غزلیات
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۹۰۷۵
۳۷۶

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان
مؤلف عنصری
موضوع تألیف قصائد و غزلیات
شمارهٔ دفتر ۹۰۷۵
۳۷۶

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۲۳

بعون الله الملک الوهاب

احوالات حکیم عنصری رحمه الله

حکیم عنصری

اسمش ابوالقاسم حسن بن احمد و از اهل بلخ است مقدم شعرای عجم و سرآمد فضلای زمان خود است

الوالقاسم حسن بن احمد عنصری از اکابر شعرا و فضلای عهد خود بوده در زبان فارسی و علوم عربی مهارتی تمام داشته

با مراتب ادب و فضل و کمال در فنون شعر و علوم ادبیه ید بیضا داشته و در مدح سلطان محمود غزنوی

و امیر نصر برادر سلطان و دیگر امرای آل سبکتکین قصاید غرا گفته و سلطان محمود او را ملک الشعرا ساخته

با صلات و انعامات بسیار سرافراز فرموده و شعرای دیگر در حضرت او تلمذ می‌نمودند

شأن شعر او در کلام فصاحت و بلاغت بسیار بلند است و در فنون شعر استاد استادان است

داشته و قصاید بلیغ و مثنویات و غزلیات و رباعیات بسیار دارد گویند چهارصد شاعر در دربار سلطان محمود بودند

از جمله فضلا منصب ملک الشعرایی به وی مفوض بود قطعه

تقرب یافته و مناقب و معالی او را در اشعار خود ذکر کرده‌اند

و در دربار آل سامان و سلطان محمود غزنوی مقرب بوده

و امرای عظیم الشأن مصاحبت او را غنیمت می‌شمردند

ابیات او مشهور است و در اطراف و اکناف عالم منتشر شده

اما زبان لطیف و بیان شیوا داشته

و پس از چندی که سلطان محمود غزنوی را رحلت واقع شد

تا آنکه حکیم به شرف خدمت سلطان رسید

عنصری را الحق در فن شعر استادی و مهارتی تمام بوده

خوش سخن و شیرین زبان بوده

سه نوبت ... در سال ... از ... شد و ... جمع شد

تحریراً ... سنه ۱۳۲۳

(۷۰)

بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا عجب آید همی زکار هوا / که مشکبوی بگشت و بیاش صبا
ز رنگ و بوی همی دانم و ندانم از آنک / چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان کشاد رواست / که خاک بار گشت و مفرش دیبا
بنور و ظلمت ماند زمین و ابر همی / بدر مینا ماند سرشک ابر و کیا
فریفته است زمین ابر تیره را که از و / همی ستاند در و همی دهد مینا
بزیر گوهر الوان و زیر نقش بدیع / نهفته گشت درازی عالم پهنا
اگرچه گوهر نقش جهان فراوانست / همه صناعت ابرست و دستبرد صبا
چه فایده است ز نقش بهار پیکر او / که از هواش جهانست و از بحار نوا
اگر هواش بدین روزگار تازه کند / برد روزگار خزان هم هوا کندش هبا

بهار نعت خداوند خسرو عجم است / که بوستان شد از و طبع خواطر شعرا
بهار معنی رنگ و بهار حکمت بوی / بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا
بلی بدین صفت و جایگاه مرتبت است / مدیح شاه جهان شهریار بی همتا
یمین دولت مجد و امین ملت صدق / امیر غازی محمود سید الامرا
ز آفتاب جهان مردمش پدید اثر / از آنکه در همه اسرار در خلا و ملا
بود پدید شب و روز مردمش همی / بشب ز دیده بود آفتاب ناپیدا
چهار دوستش پیشه چهار کار بود / کسی ندید و نبیندش از این چهار جدا
بوقت قدرت رحم بوقت زلت عفو / بوقت مکنت رادی بوقت عهد وفا
اگرچه جود و سخاوت ز قدر بر فلکند / فره سایه انگشت اوست جود و سخا
مدیح بازوی او کن که پیش بازوی او / قوی ترین کس باشد ز جمله ضعفا
خدای داد کسش هر چه آن سزا در خور اوست / مثل زنند که در خور سزا بود بسزا
ستاده است که منت خدایراست همی / بخلق بر ننهد منت او ز بهر عطا
بعزم کردن او کارهای خورد و بزرگ / چنان برآید گوئی که عزم اوست قضا
رضا دهند بامرش ملوک دین نه عجب / بدو شوند بزرگ ار بدو دهند رضا

که مشکبوی هوا شد ز مشکبوی صبا

مفرش دیبا
مفرش بسین مشطه زمین است که از نقش ایوانها او بزند

ازبحارش هوا
همیکونه روزگار کند

خش

رنگ بمعنی لون است ... دیگر حیله ... مراد است

معاینه همه جا

رادی بخشش و همت و ...

فره نقیب وزیر است

صبا چو پیکری اندر میان همت اوست | اگر چه پیکر اوست در میان سما
مبارزان را شمشیر او طبیعی شد | که سوی او ننمودشان مگر که پشت قفا
بزرگواری و آزادگی و نیکی را | ز هر که یاد کنی منقطع شد او مبدا
گرش بتابد دیدن همه جهانست او | را این سخن هنر و فضل او بس است گوا
کس از خدای ندارد عجب اگر دارد | همه جهان را اندر تنی همی تنها
صلاح دین را امروز نیست مگر کش | زدی به است و زامروز به بود فردا
بنام ایزد چونان شده است همت او | که هیچ کس را یاد خلاف او یارا
بهاء او نه بملکست نه بمعاد ابد | که ملک را بزرگی و نام اوست بها
گهر بدست کسی کو نه اهل آن باشد | چو آبگینه بود بی بها ولیست بها
خدایگانا هر جا که در جهان ملکیست | بطاعت تو گراید همی بخوف و رجا
تو رنجه از پی دین نه از پی دنیا | زبهر آنکه نیرزد برنج تو دنیا
چو کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او | بکم ز قدر تو چون تهنیت کنیم ترا
بآفرین و دعای نکو بسنده کنیم | مدیحت بنده چو باشد چو آفرین و دعا

در مدح سپهسالار ابو ... امیر نصر برادر سلطان محمود گوید

هر سؤالی کز آن لب سیراب | ورش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز بشب نشاید دید | گفت پیدا بود بشب مهتاب
گفتم از تو چه برده دارد مهر | گفت از تو که برده دارد خواب
گفتم از تاب زلف تو تابم | گفت از تو تا چه شود تو متاب
گفتم از شب خضاب روز مکن | گفت بر زر ز خون مکن تو خضاب
گفتم آن لاله در خضاب شبست | گفت گر عشق او شوی تو مصاب
گفتم از زلف مشک خوشبوترست | گفت زانرو که هست عنبر ناب
گفتم آتش بچهره است که خوش | گفت آنکو دل تو کرد کباب
گفتم از حاجب تو تابم روی | گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق توام | گفت عاشق بلی بود بعذاب
گفتم از چیست روی راحت من | گفت در مدح شاه میر شتاب
گفتم از مدحتش مرا خیرست | گفت ازو جز بخیر مشتاب
گفتم آن میر نصر ناصر دین | گفت آن مالک قلوب و رقاب
گفتم او را همی چه پایه بود | گفت پیش از اجسام و اعراب

گفتم او را کفایت ادب است / گفت کافی بدو شده است ادب

گفتم آن اصل و فضل زینب است / گفت فاضل از او شده است انساب.

گفتم ارزاق را کفش روزی است / گفت واهب شده است بر اسباب

گفتم آثار او چه کرد باز / گفت برکند آز را انیاب

گفتم آگاهی از قضای او / گفت بیرون شد از حد و حساب.

گفتم او را بجز بگیت رسول / گفت نزدیک تیغ دور و شتاب

گفتم او در زمانه بالیست است / گفت بالیسته تر ز عمر و شباب.

گفتم او را درست که شناسد / گفت اشناسدش طعان و ضراب

گفتم اندر جهان چنو دیدی / گفت نی هم نخوانده ام بکتاب

گفتم اندر کفش چه گوئی تو / گفت دریا به پیش او چو سراب

گفتم او لفظ سائلان شنود / گفت پاسخ دهد بزر و ثیاب

گفتم از خدمتش خرد چه برم / گفت از و زر و از خدای ثواب

گفتم ازاده را بر دش چیست / گفت جاه و جلالت و ایجاب

گفتم او را سحاب شاید خواند / گفت شاگرد کف اوست سحاب.

گفتم

گفتم از تیر او چه داند باز / گفت همتای صاعقه است و شهاب.

گفتم آتش رسد بهیبت او / گفت گنجشک که رسد بعقاب

گفتم او را که بد کند چه کند / گفت شمشیر او بس است عذاب.

گفتم آن تیغ چیست و دشمن چه / گفت آن آتش است و آن سیماب

گفتم از رای حلم او چه رهد / گفت لطف هوا و وزن تراب

گفتم آن تیغ را چه پوشاند / گفت اکراه است نمابعت و غراب

گفتم اعدای او دروغ زنند / گفت همچون مسیلهٔ کذاب

گفتم اعجاب دین و ملک یکی است / گفت هر دو بدو کنند اعجاب.

گفتم آفاق را بدو ندهم / گفت کس خود خطا دهد بصواب

گفتم از جود او عنا بر کیست / گفت بر جامه باف و بر ضراب

گفتم آنچه از همه شریف تر است / گفت دادتش لذیذ و ناب.

گفتم آزاده گوهری و هش است / گفت آری ز نسل و از ارباب.

گفتم از آفرینش بنویسند / گفت مشکین شوند خط و کتاب

گفتم او ملک را کجا دارد / گفت زیر نگین و زیر رکاب.

گفتم او، سپهر باد میکذرد — گفت در مدح زود شو اندر یاب
گفتم از مدح او نیاسایم — گفت چونین کنند اولوا الالباب
گفتم او را چه خواهم از ایزد — گفت عمر دراز و دولت شاب

در مدح سلطان محمود گوید

بت که بتگر کندش دلبر نیست — دلبری دلبرست بتگر نیست
بت من دل برد که صورت او — آزری وار صنع آزر نیست
از بدیعی بوستان بهشت — جفت بالای او صنوبر نیست
جیست آن جعد سلسله که همی — بوی عنبر دهست و عنبر نیست
هیچ موی شکاف از بالا — زارتر زان میان لاغر نیست
بینی آن چشم پر کرشمه و ناز — که بدان چشم هیچ عبهر نیست
سیم بی بار اگر چه پاک بود — چون بناگوش آن ستمگر نیست
گر درو زان دو زلف دایره است — نقطه زان دهانش کمتر نیست
بلطیفی چنو دگر نبود — گر بیی چو میر دیگر نیست
مردمی جیست مردمی عرض است — جز دل پاک اوش جوهر نیست

آذر نام جسم ابراهیم بت تراش است

کرشمه بکسر اول ... ناز و غمزه را گویند ... بمعنی عشوه و [illegible] را گویند

ذات آزاده کیست صورت او — گرچه آزاده کی مصور نیست
نیست رازی بزیر پرده عقل — که دل شاه را مقرر نیست
ای بسا نیک مخبرا که همی — منظرش را سزای مخبر نیست
شاه را مخبری بداد خدای — کش از آن بیش هیچ منظر نیست
هر کجا کف او گشاده نشد — دعوت جود را پیمبر نیست
بجز آن کش امیر بخشیده است — کوئی اندر جهان همه زر نیست
مر کفش را دو وصف کن که جز او — بخل فرسای و جود پرور نیست
هست اندر جهان ظفر لیکن — جز بر میر ابو المظفر نیست
دست او روز جود پنداری — چشمه کوثرست و کوثر نیست
خطبهٔ ملک را بگرد جهان — بجز از تخت شاه منبر نیست
لشکر جود را بگیتی در — جز کف راد او معسکر نیست
گرچه دریای سبز پر گهر است — چون ثناگوی او توانگر نیست
اصل فخرست راد مردی را — جز در شاه درج دفتر نیست
نیست چون خلق او بخلد نسیم — بجهنم چو خشمش آذر نیست

فرسای محو کننده است

راد بخشنده و صاحب همت را گویند

چیست آن تیر او که بگشاید / که چنو هیچ باد صرصر نیست
مرگ پرنده خوانمش نه بزد / نی نخوانم که مرگ را پر نیست
هر کجا رفت میر فتح آمد / گرچه با میر هیچ لشکر نیست
کمتر از نثر باشد آن نظمی / که بر او مدح میر زیور نیست
بچه کار آید و چه نرخ ارزد / صدفی کاندرونش گوهر نیست
داور آکیست شاه آن شهری / کاندرو شهریار داور نیست
تا همی گردش و مسیر نجوم / جز بدین گنبد مدور نیست
روزه پذرفته باد و فرخ عید / که بجز فرخیش خر نیست

در مدح میر نصر بن سبکتگین برادر سلطان گوید

سده جشن ملوک نامدار است / ز افریدون و از جم یادگار است
زمین امشب تو گویی کوه طور است / کز او نور تجلی آشکار است
گر این روز است شب خواندش نباید / و گر شب روز شد خوش روزگار است
همانا کاین دیار اندر بهشت است / که بس پر نور و روحانی دیار است
فلک را با زمین انبازی آید / که و هم هر دو تن در یک شمار است

داور مخفف دادور است پادشاه عادل را گویند

روز دهم بهمن ماه است فارسیان در این روز جشن کنند و منعش کیومرث بوده گویند و بر اعداد اولاد ذکور رسید در شب این روز جشن کرده همه را کدخدا کرد ... و آتش زیاد افروختند
گویند در این روز عدد اولاد او بصد رسید جشن عظیم ساخت برپا

همه اجرام آن ارکان نور است / همه اجسام این اجزای نار است
اگر نه کان بیجاده است گردون / چرا باده هوا بیجاده بار است
چه چیز است آن درخت روشنایی / که برگش سیم و شاخش صد هزار است
گهی سبز و بلند است و گهی زرد / عقیقین گنبد زرین نگار است
در آید ون گر بصورت روشن آید / چرا تیره دمش هر یک فار است
گر از فصل زمستان است بهمن / چرا امشب جهان چون لاله زار است
بلاله ماند ان لیکن نه لاله است / شرار آتش نمرود و نار است
همی مر موج دریا را بسوزد / بدان ماند که خشم شهریار است
سپهبد میر نصر ناصر دین / که دین را پشت و دولت را شعار است
بجایی کز نیاز آنجا تمور است / نسیم جود او تازه بهار است
بجای زخم او خار اهمیر است / بجای بخشش دریا عوار است
تن شمشیر او مغفر شکاف است / سر پیکان او جوشن گذار است
به پیش عزم او صحرا و دشت است / حصار دشمن ار چند استوار است
اشارت را بلفظش اتفاق است / حکومت را برایش اعتبار است

فار در لغت فرس از اضداد است بمعنی سفید و سیاهی هر دو آمده و در عربی بمعنی قیر است و اینجا بمعنی سیاه

بکار اندر حکیم پیش بین است / ببار اندر امیر بختیار است
بشادی در کریم و چیز بخش است / بخشم اندر حلیم و بردبار است
گر اورا بنده باشی عز و فخر است / جز اورا بنده باشی ذل و عار است
هنر تیغ هنرش اندر فلسفی را / نشان جبر وان و اختیار است
بحد فضلش اندر هندسی را / طریق هندسه علم نزار است
ازان زرد است دایم رنگ دینار / که نزد جود او دینار خوار است
شکار خسروان غرمست و نخچیر / سپهبد خسرو خسرو شکار است
نشاط شهریاران روز بزم است / نشاط او بروز کارزار است
چنان خواهند ازو خواهندگان چیز / که پنداری که نزدش زینهار است
جهان را آسمان پر نوال است / خدم را پادشاهی حق گذار است
بروز جنگ مر شمشیر اورا / دمی پر خون چو شیر اندر شکار است
ازو خواهند یمن و یسر گو را / میان یمن و یسر اندر قرار است
همانجا یمن باشد کو یمین است / همانجا یسر باشد کو یسار است
رسومش مر کفایت را مراتب / مثالش مر جلالت را عیار است

بردبار آهسته / و تحمل کننده

شکار و نخچیر ... است هر چه بگیرند ...

افی

زجرم چرخ گو[هر] دارد بختی / گرامی تر بنزدش عهد دار است
الا تا مایهٔ ظلمت ز نور است / الا تا مایهٔ نور از نهار است
الا تا هر کجا مار است رنج است / الا تا هر کجا خرماست خار است
بقا بادش چنان کورا مراد است / همی تا چرخ گردون را مدار است

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود / تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود / باد همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود
سونش سیم سپید از باغ بر دارد همی / باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود / گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون حجاب لعبتان خورشید را بینی بناز / که بروی آید ز میغ و گه بمیغ اندر شود
دختر نوروز بندد آسمان گرد از شب / تا کواکب نقطه اوراق آن دفتر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند / باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین سر شود
روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار / بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود
خسرو مشرق یمین دولت آن شاه عجم / کافرینش بر سر او همی افسر شود

لعبت عروسک

لعبت آنست که چون ان ... و جامه بصورت آدمی سازند

فربهی لعبت که ...

برنا بفتح و ضم ... جوان را گویند

کافری کورا هوا خواهش بدل مؤمن شود … مؤمنی کورا مخالفش بدل کافر شود
زیر هر حرف بلفظی عالی مظهر شود … زیر هر معنی ز علمش عالمی مضمر شود
باد یاد تندیمش باده سوری شدست … چرخ با پای خطیبش پایه منبر شود
آب جودش بر دمد زرین شود کیتی همه … آتش خشمش بخیزد سنک خاکستر شود
رنج کافر با نهاد رای او فربه شود … کنج فربه با کشاد دست او لاغر شود
گرچه باشد قوت پرورد کار جان خرد … چون بخیلش رنج بیند جان خرد پرور شود
مهر سعدست کو طلعت میمون او … چون نبردش راه یابد مرد نیک اختر شود
باد دیدستی که اندر خرمن کاه او فتد … همچنان باشد که او اندر صف لشکر شود
تند بکند ربعر نشش ساحت صحرا شود … ساحت دریا بجز بش تند بکند از شود
ور عطا بخشیدن تدبیر او بکشت اگر … زر کیتی خاک کردد خاک او عنبر شود
سیرت زاده و ارش ناظر ازاده کر آیات … منظر ازاده کان به سیرتش مجبر شود
نعت هر کس را همی یکسان شود صبح سخن … جز بنعت او ز اصل سخن دیگر شود
چون ببیند چشم خرد من نظم را بانده شود … چون زبان بنظم آرم مر لفظ را آذر شود
نعت کوی جز بنام او سخن ضایع شود … نجم چون بر شوره کاری ضایع و بی بر شود

ازبهدا

سوری سرخ رنگ را گویند

مانده لقات شتست مشهور و در عهد بهرامشاه
بعد و بعهد نفاش دعوی نبوت کرد

اب کرد و آذر از بر حلم او آرد کذر … باز آب از بکذرد بر خشم او آذر شود
زشت باید لفظ را تا نعت او کوید از آن … پخته باید زر را تا تاج را زیور شود
چون ز انکاش سخن کوید شود جوهر عرض … چون ز اثارش سخن رانی عرض جوهر شود
خون بچکاند دشمن از دیده چو بیند روی او … کوید اندر چشم او مژکان همی نشتر شود
انکه او را چو در ار چاکر بود مهتر شود … وانکه زو بکریزد از مهتر بود چاکر شود
حلق او بر دیو بندی دیو را محکوم کند … رسم او بر خار داری خار نیلوفر شود
مهر او بر سنک بندی موم کردد سنک … مدح او بر خاک خواند چشمه کوثر شود
جود او کر بر بیابان او فتد دریا شود … خشم او کر بر زمین افتد زمین اخکر شود
تا فزود آید همی بر بنده از ایزد قضا … تا دعای نیکمردان سوی یزدان بر شود
زنده کاناد وش و بر دری پادشاه بکام … تا بهفت اقلیم کیتی داد او داور شود

ایضا در مدح سلطان محمود کوید

تا همی جولان زلفش کرد لالستان بود … عشق زلفش را بکرد هر دلی جولان بود
تا همی با ماه تاب او فتد در حلقه او … تا مه بودن دل عشاق را پیمان بود
مر مرا پیدا نیاید تا ندیدم زلف او … کر نشسته زنجیر باشد یار شب چوکان

شب بسکی است زرم و سیاه و دیر باف
و در زمی و شکنج همچون کهربا

نگارش داند مگر کز خشم بد آید بر آینه شکست
تا جهان بوده است کس بر ماه نفشانده است
آب کرد و نه است از وی کر ماه بر کرخ بود
رامش افزاید بود وقتی که در مجلس بود
شادی اندر جان ما ماوا اگر گیرد از عشق او
تا ندارد بس عجب گر عشق بنگ آید مرا
خسرو مشرق که مر یزدان نشین همیشه یار و ناصر است
یمن داد اوش تا یمین دولت عالی بود
عوض اش یکس بیشتر باد که جز مشتر
عدل او نوشیروان کشته کاندر وصف او
انکه باد و گرد جهان گرد جهان گرد کار
هر دلی کز کین او اندیشه آرد خوار شد
فخر با فخر آن بود کز رسم او گیری دو سر
تا جهان باشد همی بادا نشد حاسد رحمت ز رنج

از نهیب چشم بد دایم درو پنهان بود
زلف او را هر شبی بر ماه مشک افشان بود
خانه بستان است از وی کر سرو در بستان بود
لشکر آرائی کند وقتی که در میدان بود
تا ز بار شه جهان آکس چنین چابک بود
نیک آنکس را که گویند بنده سلطان بود
هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود
امن داد اوش تا آیین ملت ایمان بود
حلمش آنکس را که باشد که او غضبان بود
تیمهای شعر و توقیعات نوشروان
نیست اندر عقل کس کافزون از آن آن جهان
آن نه دل باشد که مر اندیشه را زندان بود
رنج بی راحت بود چون درد بی درمان بود
علم نافع آن بود کش حجت از قرآن بود

گرچه هر دم همت میمون او صورت گری
پادشاهیها همه دعوت بر هان تیغ او
جاه او ان فرمانش باد خود همی گوید فلک
هر که با شمشیر تیز او بجنگ اندر شود
جهد او را بر نتابد گر همه دریا بود
تیر اگر گوید مگو را انگشت عزرائیل که
چون به پیوند اند او با قبضه شمشیر دست
هم کم از هر آتشی بود کز گلشن خلیلش را
نام او آب نبات آمد که آب نبات
باد او از آب داده تیغ او خیره اگر
هر دم از آثار نیکیهاش گوید کز جهان
تا بنام او کند خطبه در ایران خطبه گر
زیر شادروان جم گر باد بود او را براه
در معنی را سبب شد قطره باران سحاب

ناخن پایش باندازه صد از کیوان بود
همان گو تر باشد آن گوی که با رمان بود
تا مراد او را بود محمود در خراسان بود
جانور پر فن نباید که هزاران جان بود
زخم او را بر نتابد گر همه سندان بود
تیر او را کش جهها بر سر پیکان بود
کمسلد هرچه اندر اندام عدو شریان بود
چند پهنای زمین پهنای شادروان بود
بر زمین هیچ نباشد ور بود ویران بود
در جهان با کافران بار دارا گر طوفان بود
هر کجا محرم ببار آید همه عمران بود
قبله شاهان گیتی تربت ایران بود
کوه زیر مهد باشد مهد زیر ران بود
در دریا را سبب هم قطره باران بود

ستته چار شد و دو خسرو

رامش عیش و طرب را گویند

چره بمعنی غالب و مستولی بودن است

اندام معروف که بدن و عضو او مراد است

شادروان پرده بزرگ است چون سایبان و سراپرده که در پیش ملوک کشند و بمعنی فرش منقش و بساط گرانمایه هم آمده

مهد بمعنی گهواره و تخت پادشاه بزرگ است و سلیمان و جمشید را نیز گویند

کرد محکم کرد کار اندر بقای جاودان	دولتش را تا رسوش ملک را پنهان بود
این جهان و هرچه هست از نعمت اندر جوف او	گر تو بفروشی به گنجی خدمتش ارزان بود
چون کشاده کف او را راد خواندی راستی	نام رادی رهو و کوه و ابر را بهتان بود
گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد	تا از و سامان بگیرد بیحد و بی سامان بود
پادشاهی در جهان از نام او معروف شد	نام آن معروف تر باشد که در عنوان بود
مجلس آراید مرادش آن بود تا مجلسش	تکبر را زیر شو یا مسکن مهمان بود
که بود ایمان او همداستان کاندر جهان	ذره بدعت شود یا نقطهٔ کفران بود
پیش از این نصرت نشاید بود کاو را داد اندر	چون ز نصرت بگذری افسون همه خذلان بود
از تمامی دان که هیچ انگشت بتّر دست را	باز چون بیشش کرد داو افزونی از نقصان بود
هر که تا شاعر بود چون کرد قصد مدح او	شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود
زانکه فعلش جمع گوید معنیهای نیک	چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود
تا جهل اندر روان را با خرد خویشی بود	تا بطبع اندر زمستان ضد تابستان بود
تا همی در افق شوال باشد روز عید	تا همی سرو قد اندر آخر آبان بود
کهف او و آل بود تا دین حق عالی کند	ملک او باقی بود تا نور حق تابان بود

کر قم

یکی رونده به یکبار او هنر بنیان	یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر
ز طمع حدث او ز رونده تیر و قلم	یکی بتیر مبارز دگر بدست دبیر
رخ و دل اندر فزع تیره کرد زرد و سیاه	یکی بگونهٔ کاه و دگر بصورت قیر
گیتی اندر تدبیر نام آن دو درست	یکی در خرد بست و دگر در تدبیر
فدای راد و جهانش فعلی و عقلی	یکی بمایهٔ قلیل و دگر بمایه کثیر
جهان فعل دنیا جهان عقلی شاه	یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر
زمان زمان بخداوندی جهان شب و روز	یکی کوید نامش دگر کند تکبیر
به تیر تا دو بود دست کشش شب و روز	یکی بوقت بهار و دگر باوقتی تیر
مباد دل جز بد و ناله ولی و عدو آتش	یکی بنالهٔ زار و دگر بنالهٔ زیر

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

چه چیز است رخسارهٔ زلف دلبر	گل مشکبوی و شب روز پرور
گل اندر شده زیر تو بر تو عنبر	شب اندر شده زیر خورشید انور
همانا که خورشید رنگ لبش را	بدزدد و پیاقوت بخشد احمر
رخش گلستان است و میگون لبانش	بگونه بار دی بهشت و با آذر

بگونه قیر

ز رنگ رخش پر گل سرخ مجلس / ز عکس لبش پر ز لعل ساغر
نکوتر ز رویش سر تره زلفش / وگر چند رویش ز تیره نکوتر
نکوتر ز فربه لاغر میانش / وگر چند فربه نکوتر ز لاغر
بماه منورش مانند کردم / مرا ار دو شب کرد ماه منور
همی تابد از زلف مشکینش دایم / همی جوش آن خط چهٔ چو عنبر
شبم روز گردید چون بازگشتم / ز ماه منور بشاه مظفر
جهاندار محمود کاندر محامد / یکی عالمست از کفایت مصور
یمین است مر دولت ایزدی را / امین است بر حکم دین پیمبر
ز عرعر تر اشند منبرش زیرا / نریزد ز باد خزان برگ عرعر
چو دولت جوان و چو دانش بیزد / چو آتش بلند و چو دریا توانگر
بغزنین کشد بر صنوبر بعدو / ز آن خیزد از کوه غزنین صنوبر
اگر چوب عود است کافور چندان / از آن تخت کش چوب تخت است منبر
ایا زیردست تو هر چه آن محتشم / ایا زیر قدر تو هر چه آن مقدر
نه سعدی بگردون ترا نامساعد / نه نحسی بعالم ترا نامسخر

فربه نام فربهت

همی جوش آن خط مشکینش دایم
همی جهد از زلف چه چو عنبر
شبم روز شد چون بازگشتم

نه وان

که قصر بد کاش قلعهای شاه هند / قصرهای قیصران روم هم چونان بود

ایضا در مدح سلطان محمود گوید

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود / زلف مشکینش همی بر لاله سادروان شود
درد من هم زو و هم درمانم از دیدار او / دیدهٔ دردی که او را بنگری درمان شود
زنگیی گشت اربگرد زلف جانان جانفزا / گونهٔ رخسار جانان بدو در جان شود
حلقهٔ زلفش اگر دعوی برنگ کفر کرد / نور رخسارش همی اسلام را برهان شود
گر نخندد دیگر بان زان لب شکر گردد گران / در بجنبد دیگر بان آن زلف مشک ارزان شود
در کنی صورت بجان اندر لبش را تو بواهم / جانت از رنگ لبش هم گونهٔ مرجان شود
بس نباید تا بروشن روی و موی لاله گون / مانوی را حجت اهریمن و یزدان شود
هجر او ز امید وصل او بشیرین چو وصل / وصل او از بیم هجرش تلخ چون هجران شود
چون بهشتی هست آن دیدار جان فزای او / و آنچه بفزاید هم از دیدنش نقصان شود
خواهد دستوری ز رضوان از بهشت آید برون / تا بباغ نو بعالی مجلس سلطان شود
خسرو مشرق یمین دولت آن کز یمن او / هر چه دشوار است بر اهل زمین آسان شود
اصل آبادانی و ویرانی اندر تیغ اوست / زو شود چیزی اگر آباد اگر ویران شود

غالیه بوی خوش را گویند

مانوی
کسانی را گویند که منسوبند بمانی و او نقاش بود مشهور که دعوی پیغمبری کرد در ایام بهرام شاه

او همی ویران کند ادبار دین و ملک را / تا چو ویران گشت مستغنی شود آبادان شود
گر بجان بر خشم گیرد لحظهٔ شمشیر او / کالبد بر جانهای زندگان زندان شود
تیغ خسرو را دو برهانست در هر ساعتی / کفر کان برهان ببیند تابع ایمان شود
صلح را همچون دعای عیسی مریم بود / جنگ را همچون عصای موسی عمران شود
داد را گر گرد برخیزد ز شادروان او / همچو عقل اندر روش اندر جان نوشروان شود
مدحتش در طبعهای شاعران لؤلؤ آراستست / همچنان کاندر صدفها قطرهٔ باران شود
از فراوان عکس روی زرد اعدا روز جنگ / تیغ او زنگش از زر جعفری را کان شود
مرگ بدخواهان او روز کوته گشتن است / صورتش یکسان شود گر این شود یا آن شود
چون عدو نزدیک شد بر رمح شه گردد سنان / چون عدو از دور شد بر تیر او پیکان شود
گرز آهن تن کند بدخواه او را زار زار / باد خوش چون بر تن او بگذرد سوهان شود
هر کجا خذلان بود با عزم او نصرت شود / هر کجا نصرت بود با عزم او خذلان شود
هر که مهمان شد بنزد جسم او شمشیر شاه / جانش اندر کالبد نزد اجل مهمان شود
گر بگنج اندر نهی امرش همه راحت شود / در بحفظ اندر نهی نهیش همه نسیان شود
ای خداوند خداوندان ملک و سروری / سروری و ملک با تدبیر تو حیران شود

کالبد قالب هر چیزی و بمعنی تن و بدن آدمی است

از او زعفران را کان شود

جعفری طلای خالص را گویند که منسوب بوده بجعفر نامی کیمیاگر و گویند قبل از جعفر برمکی از طلب مس به مسکه میکردند چون او وزیر شد حکم کرد طلای خالص سکه کردند

سال نو در باغ نو نو دولت شادی بود / هر دو نو مر دولت نو را همی ارکان شود
این بهشت بر زمین شاها ترا فرخنده باد / تا به بخت فرخی با این بنا بنیان شود
آسمان راضی نباشد تا نخوانیش بهشت / کش نه از رضای تو همی رضوان شود
تا همی خضرای او در گنبد خضرا بود / تا همی ایوان او در مرکز کیوان شود
تا جهان باشد تو باش شهر گیر و شهریار / کین جهان گر بی تو ماند سر بسر ویران شود

ایضاً در مدح سلطان محمود و صفت نقش دیبا

نگار بلاله و از نوبهار طبع پذیر / یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر
چو جعد زلف بتان شاخهای بید بباغ / یکی همه گره است و دگر همه زنجیر
بخار تیره و از ابر دشت مینارنگ / یکی لباس غبار و دگر لباس غدیر
هوا و راغ تو گوئی دو جامه است بزرگ / یکی پر از حرکات دگر پر از تصویر
بدست سنبل مینا سپه کشید و نشست / یکی بمعدن برف و دگر بجای زریر
نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع / یکی است پر ز توشیح دگر پر از تحریر
ز جرها بدو چیز است رنگ و بوی بهار / یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر
نگارها بدو کار است فخر مفخر گر / یکی ز طالع نغز و دگر ز مدح وزیر

این بهشت بر زمین شاها ترا فرخنده باد / تا به بخت این بنا از فرخی بنیان شود

کیوان ستاره زحل و فلک هفتم را گویند

راغ مرغزار و دامن صحرا و دامنه کوه که آب منجمد باشد

زریر گیاهی است زرد که از آن اسپرک گویند و تصغیر برگ زرد چوبه را گویند و نام گلی هم هست زرد

نغز بمعنی خوب و نیکو و عجیب و بدیع است

عجب برای دو چیز است نام و صورت او
ز روشنی و درستی که روی صورت اوست
جوان و پیر دو چیز است بحث خواطر او
به نیکخواه و بداندیش مهر و کینش را
ز رو نشانه و دانش و پایه بدو چیز
ببند جشن لهو ز کو نه مرکبست دو چیز
چو و اسم و معنی منکست در میان دو چیز
ز کنج خویش روان کرد جامه و دینار
در انجمان او دو دلیل است مهر و کینهٔ او
دو معدنست عجم را ز سر و مجلس او
دو حادثست مر او را بکار بخشش و خشم
دو پیشه متضادست کار مرکب او
دو گوش زایر او و دو شنونده گو خطاب
سحاب و دریا هر که بجود او نگرند

یکی ز دین صعوبت و دیگر ز حق تشبیه
یکی سرای مدیح و دگر سرای سریر
یکی بقوت برنا و دگر بدانش پیر
یکی بسعد بشیر و دگر بنحس نذیر
یکی بشمس مضیئی و دگر ببدر منیر
یکی ضمیر فرزدق و دگر زبان جریر
یکی میان دو باغ و دگر میان ضمیر
یکی نصیب عزیز و دگر نصیب حقیر
یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر
یکی بجای خورنق دگر بجای سدیر
یکی از و همه تعجیل و دیگری تأخیر
یکی رسیدن شیر و دگر یکی نخجیر
یکی که جامه بپوشد دگر که زر بر گیر
یکی نماید عجز و دگر خورد تشویر

که رای

ز نغلت ... بمعنی گشت و اورنگ

کین عداوت و دشمنی است

کمین است

خورنق و سدیر دو عمارت بنعمان معروف

نه چندان کند کم ز دریا بدریا
ز پیلان جنگیست گر وصف گویم
نه چرخند لیکن همه چرخ گردش
از ایشان بلا بر سر بدسگالان
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی
چنان کرد وار غرّشان دشت کوه
چو زنجیر داود خرطوم ایشان
بگردون نگردند مانند ایشان
ولی را همه طالع سعد نعمت
زمین کوه باشد چو گردند پیدا
بتک راه گیرند بر آب و آتش
ایا پادشاهی که حکم جهان را
دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی
نشد جز تو پادشاهی ستوده

نه منزل کند کم ز کشور بکشور
ندارد خردمند تا دیده باور
نه کوهند لیکن همه کوه پیکر
وز ایشان تباهی بر اعدای ابتر
چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
بموج اندر آماس بحر اخضر
که او تیجه بد ز چرخ مدور
جهان را همه از خیر بهره هم از شر
عدو را همه محنت و نحس و ادبار
چو اندر کُه نشستند چاه مقعر
بدندان ببرند پولاد و مرمر
زایر و خیر از تو نبوده است داور
ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
نشد جز تو شهریاری مشهّر

تباهی نابود شدن و ضایع و بکار نرسیده را گویند

هم چند چیز ... و نیز ... است

صفحه صحیح کرده شد

تو و آفتابید هر دو فلک را　　یکی جودگستر یکی نورگستر

ازو نور و تو نور و دایم تو آنجا　　ز تو نزد او قدر و دایم تو ایدر

جهان دیر زی کی دولت تو داری　　مراین هر سه را بگذران تو بگذر

ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت　　ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر

ثنا جای تو گشت با سیرت تو　　ز هر چیز حکم بقا را مُذَخر

سخن جسم و جان خرد نظم و معنی　　قلم عمر و سمع و بصر جزو دفتر

ز هر مادهٔ ز نیش فاضلی زاید　　ز اعدای تو مادهٔ فاضل‌تر از زر

همی تا نسوزد با آب اندر آذر　　نگیرد عقاب ژیان را کبوتر

جهان گیر و کینه کش از بدسگالان　　ملک باش از نعمت ملک برخور

متابع ترا دولت و عید و فرخ　　مسخر ترا عالم و بخت چاکر

در صفت قسیم دهکده امیر نصر ابراهیم سلطان

غنوده است سنبل بر ماه منور　　خط و زلفین آن بت روی دلبر

یکی را سنبل نورسته بالین　　یکی را لاله خودروی بستر

ز مشکش جعد زنجیرست کوته　　ز عنبر حلقه زلفین چنبر

ایدر اینجا و اکنون باشد

عقاب و باز را / ژیان و دمان هر دو بمعنی تند و خشمگین / و قهرآلود و درنده دو گفته‌اند / را گوینده

غنوده بمعنی خوابیده و آرمیده است / بفتح غین خواب را گفته‌اند

یکی را نقره به بار نافه است　　یکی را آینه به رنگ مجمر

بانافهٔ عشق

چو نیکو چهره در دستش به پیچ　　شود از نعت هر دو عقل مضطر

یکی را لعبت کشمیر خوانند　　یکی را برکشیده سرو کشمر

بروی و موی او بنگر که بینی　　تا ذر هر دو آن را فعل آذر

یکی پر دود سال و ماه تیره　　یکی بی نور روز و شب منور

بدندان لبش بنگر بعبرت　　دو معنی هر یکی را زو مسمی بر

یکی لؤلؤی عمانی د پروین　　یکی یاقوت رمانی و شکر

مرا بهره دو چیز آید یکیتی　　دل پاک و زبان مدح گستر

یکی بر ماه جانان وقف کردم　　یکی را بر امیر شاه کشور

سپهسالار مشرق کز کمالش　　دو پیکر گرد عقل اندر دو پیکر

یکی از فر یزدانی مهیا　　یکی ز عقل نورانی مصور

نظام آنکه پذیرد ملک و دولت　　که نصرت با ظفر هست برابر

یکی از نصر خیزد نام خسرو　　یکی از کنیت او بوالمظفر

مبارک دست او دو گونه ابر است　　کشنده دشمنان دوست پرور

لعبت صورتی که از چرم / خرد از عاج و کهنه سازند

دو پیکر و جارت از برج جوزا / از بروج فلکی

کو شجاع و دلیر و پهلوان و مرد محتشم و بزرگ را گویند

یکی با تیغ بارانش همه خون / یکی با بذل و بارانش همه زر
بروز رزم او بسیار پیچی / کو لشکر شکار گرد صفدر
یکی از خشم تیغش کرده بیجان / یکی از ضرب تیغش کرده بیسر
ز پاس همتش دو صورت آمد / مرکب گشته هر دو یک ز دیگر
یکی ز آتش درخشنده ببند / یکی را گنبد گردنده چاکر
اگر فرمان دهدشان رای خسرو / بغال یک او برنج لشکر
یکی از خلخ آرد خلعت خان / یکی از روم شادروان قیصر
وگر لشکر بودشان قدر جنبش / مناقبهای شاه فرخ اختر
یکی را خلد منزلگاه باید / یکی را عالم علوی مقدر
وگر شاه جهان از خاصه خویش / دهدشان خلعت زیبا و درخور
یکی را باید از تقدیر مرکب / یکی را باید از توفیق افسر
ز کلک شاه وصفی کرد خواهم / دو شاخش را بدو معنی مفسر
یکی مر جهل را ضربست با نفع / یکی مر علم را نفعست بی ضر
دو برهان چنین اندر جنبش او / بهر دو باز بسته صافی و گوهر

قلعه‌ایست از ترکستان

وقت

گوهر مهره و نژاد و ذات و عقل و فرهنگ است

یادارد

کند زشت را فیض رای تو نیکو / کند سنگ را فیض خورشید گوهر
نگارد بهند بوستان زعفران کش / از آن پس که شان زعفران بود درخور
از آنرا که شان باشد از هیبت تو / همه ساله با زعفران رخ مزعفر
تو آنی که زرین شود کشته تو / به پیش خدای جهان روز محشر
بدان سنگ رنگ آتش آب چرا / نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر
که زرین شود رویش و مانده باشد / ز پیکان تو ایشو نهانش پر زر
درختیست کو را بمینا منقش / پرندیست کو را بلولو مسخر
زد و پای روی ستاره نماید / ز پولاد هندی پرندی مطیر
زمانیست چون گوهر او مجسم / سپهریست چون اینک او مدور
نه مانند آثار اوپند دولت / نه پشت کردار او پشت لشکر
روندیست در جنبش در مغز شیران / خورنده است و خوردش همه جان کافر
نه وهمست چون وهم کشنده در دل / نه مغزست چون مغز بودش در سر
نه رخشنده چو آدرخشد از گرد هیجا / درخشی مصفا ز ابر مکدر
بوقتی که گرد سواران برآید / بپوشد رخ زین و بجوش معسکر

مشجر

پرند حریر باشد در جهان مشهور
ودیبا و پوشش را گویند

درافکند اجل مر امل را گشاده / اجلها شده با املها برابر
تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی / که باشد میان گوزنان غضنفر
ز نقش تو ظاهر شده رمز دشمن / ز پرورنی ذکر تو گوش او کر
بجان عدو مر تو خط اجل را / قلم سازی از تیغ و از نیزه مسطر
نکهش آید از مرکب تو خدنگ را / کش از باد طبع است و از رعد منظر
چو تخت است برجای چون مرغ پران / قوایمش هم پایهٔ تخت و هم پر
زمان گذشته است کش در نیابد / چو بگذشته از پیش چشم تو دیگر
برجعت بر آنگونه باشد که گوئی / همی باز گردد زمانه مکرر
بگردد ار کشتی ولیکن نه کشتی / دوان گردد او کش گرانست لنگر
نجنبد چو لنگر گران گشت کشتی / چو کشتی که دریا گذارد بمعبر
نزد بخشی کس این نوع هرگز / که بر تیغ تو ای شاه گیتی بدو در
ببالا چو صندوق نزهه باشد / بدریا چو صندوق فرخ سکندر
چو وهم اندر آید بهنجار بیاره / چو روز اندر آید به پهنا و در بر
بگاه پسین به بود گر برندی / بنغز پیش از باختر تا بخاور

گوزن ... گاو کوهی را گویند که شاخهای او شاخ دار ... منقش ... تا به ...

زمان گذشته اندر گذشت او / از برکشتی اندر نیاید پس آور

تابوت

هنجار راه ... و طرز و قاعده و قانون و جاده ... را

بگام

بگنجی

یکی وارو رمز فضل معنی / یکی واره راز غیب چادر
همی نقش او ب را سحر ورزد / دو شاخ او بدست خرد اندر
یکی چون خامه اندر دست مانی / یکی چون زنده اندر دست آزر
همیشه خدمتش دو کار دارد / ببندد ساعی آن هر دو داور
یکی معروف گرداند بمعروف / یکی منکر کند دل را ز منکر
اگر مرجاه وجودش را خداوند / بدادی صورتی مخصوص مظهر
یکی اندر فلک خورشید بودی / یکی اندر زمین دریای اخضر
کرام الکاتبینش گر ببیند / که بنویسد بروز داد داور
یکی گوید که مهدی گشته پیدا / یکی گوید بنی الله اکبر
چو روز جنگ باشد تیغ و گرزش / بزور بازوی شاه دلاور
یکی همچون خون راند بصحرا / یکی هامون کند خندق سکندر
بهیجا پیشه آموزد ز دستش / سنان نیزه خطی و خنجر
یکی دلدوز اندر درع خفتان / یکی سر برد اندر ترک مغفر
چو بر مالد برزم اندر کمان را / اجل منی نهان در باد صرصر

زنده معروفست الا نگارست

ترک کلاه خود را گویند

یکی کشته کمانش را زه و توز   یکی مر تیر اورا تولی و پر
سیاست راندن و فرش مجلس   دو فرع آمد زیک اصل ملطف
یکی مر عدل را سایه خدائی   یکی مر فضل را مهر پیمبر
زعالی همت جسم همایون   دو عالم را دو سالار است و سرور
یکی سالار ارواح است آنجا   یکی سالار اجسام است ایدر
اگر علم شجاعت را بجوئی   بنزد او بیابیشان مجاور
یکی را عالم علوی متابع   یکی را عالم سفلی مسخر
اگر تصنیف کرددی آفرینش   شود گیتی بدو گونه مسجر
یکی موجود کرداننده خیر   یکی معدوم کرداننده شر
الا تا باغ و راغ و رود و کشته   چو آید ماه فروردین بافر
یکی را ابر بخشد کله سبز   یکی را باد دیبائی مطیر
شود آبستن از گل شاخ کردد   زمین چون کودکی با زیب و با فر
یکی را لولو ناسفته فرزند   یکی را ابر لولو بار مادر
بملک اندر همی باشد باقی   بکام دوستان او و برادر

توز پوست درختی است که بر کمان پیچند

ایدر یعنی اینجا

مطیر

کله سایبانی که بر سقف خانها بندند و بمعنی چتر نیز گویند

یکی شاه جهان چونانکه خوبست   یکی سالار و از سالاری توانگر

ایضا در مدح امیر نصر بن ناصرالدین برادر سلطان کوید

بدیدار آن سرو بیجاده بر   همی گرد عنبر به بیجاده بر
زروی وز بالا و زلف و لبش   خجل شد مه و سرو و مشک و شکر
بت و ماه را نام خوبی مده   که او از بت و مه بود خوبتر
گره دار زلفش حجاب سمن   زره دار جعدش نقاب قمر
سمن باشد و ماه لیکن چنین   نباشد گره بند و حلقه سپر
همی زلف بر تابد از بیم آنک   زره کم شود دار نتابد کمر
بدیده درار دیدن روی او   نگار است گوئی بجای بصر
بمغز اندر از آتش عشق او   شرار است گوئی بجای فکر
زتیمار او سال و مه مانده ام   زدل گشته نومید و جان در خطر
نگاهم که دارد ز بیداد او   مگر حضرت خسرو دادگر
ملک نصر بن ناصرالدین کز و   جهان پر هنر شد هنر پر گهر
نشسته است رایش بجای خرد   گرفته است عزمش نشان ظفر

سمن گلیست که زرد و کبود و سفید است ولیکن خوشبوی نباشد

نگار نقش و نقش را گویند

تیمار غمخواری کردن و غم خوردن و اهتمام کردن و محافظت کردن

پذیره شود جود او پیش آن   که دیبا برون آرد از نوشتر
چو ماران ضحاک تیرش همی   نخواهد غذا جز همه مغز سر
چو مایه برند از کفش زر و سیم   کهش کان سیم است یا کان زر
بعصیان کسی گر بدو بنگرد   شود مژه در چشم او نیشتر
ایا امر تو رسته اندر قضا   هم از لفظ تو برگزیند درر
ثناگوی چون سنگ مدح تو ام   ویا قدر تو بسته اندر قدر
ز رسم تو آموختم شاعری   بمدح تو شد نام من مشتهر
که بودم من اندر جهان پیش از این   گر او بود در گیتی از من خبر
ز جاه تو معروف گشتم چنین   من اندر حضر نام من در سفر
زمان و زمان نام تو دارم همی   هم اندر سفر زاده هم در حضر
هزار آفرین باد هر ساعتی   بر آن خلق و آن خلق رسم و سیر
ز فضل تو بر هر زبانی سخن   ز خیر تو در هر مکانی اثر
نه بی جاه تو ملک را قیمت است   نه بی بخت تو جهان را خطر
ز فرزانگی رای تو منتخب   ور آزادگی رسم تو مختصر

پذیره بمعنی استقبال را گویند

فرزانگی حکمت و زیرکی

کمر

کمربسته دیدم ترا زین سپس   بگویم که دریا به بندد کمر
زند بر تست آهن از بهر آن   که هم نفع سازند ازو هم ضرر
برو بر موافق فزاید خیر   بدو بر مخالف فزاید شر
ایا پادشاهی که تخم سخا   پراکنده ای اندر بلاد و کور
بحزم بداندیش در عزم تو   نجنبد همی چون شکار قدر
سده است اسباب دانش پژوه   بده گوهر زر ابا یک دگر
یکی آنکه مرچوب را پیش تو   کند ناشی تو ده معصفر
زبانه آتش بدو اندر آرد جهان   که صبح اندر آید بروی سحر
فلک نی و لیکن چو عالی فلک   شجر نی و لیکن چو زرین شجر
مشجر بیاقوت رخشان ازو   جهان سربسر خاور و باختر
اگر آنکه با جان بیامیزد او   بر اندیشه ار ساری آرد حشر
زنجبت بمغز اندرش کاروان   ز عکس بطبع اندر او را نفع
چو اخلاق تو از محامد غنی   چو آثار تو از قضای زبر
بدان چشم خوش کن بدین نثار جان   بدین دست و بازو سوی او نگر

پژوه خواهنده و طالب

توده برعوض باکه رباباهی هم فرض کنند

بر اندیشد

نجبت شوربت و مرد قول که سنگ خوب را انجا آورد

زر فزاید

تو پیرایهٔ دولت و ملک را / بمان تا بماند گیتی بدر
گشاده بطبع و گشاده بدل / گشاده بدست و گشاده بدر
بشادی بباش و بنیکی بزی / برادی ببخش و بشادی بخور

در مدح امیر نصر برادر سلطان محمود گوید

رامش افزای باد و نیک اختر / بر ملک او و مزد و شهریور
نامور میر نصر ناصر دین / بوالمظفر که عزم اوست ظفر
رویت جلوه اوست جان خرد / عزم توفیق او قضا و قدر
تا نه بینی و نشنوی سخنش / سخت بیفایده ست سمع و بصر
خشم او نام ابر برد برزم / آتشین گشت ابر و قطره شرر
آسمان را عرض نهند همی / همت شهریار را جوهر
آن کف راد او چگونه است / آن سخاپرور و عطا گستر
روزگار ملوک را ظفر است / روزگار اهل فضل را دو فر
رسم او فخر و فضلش از هنر است / لفظ او در و خلقش از عنبر
هر کجا مهر و کین او نبود / کس نداند که چیست نفع و ضرر

ارمزد روز اول از ماه و ستاره مشتری را گویند
فرمان او بود
خشم او
شاه محمود را
راد بخشنده و جوانمرد است
شرف است

عکس

عکس شمشیر او مبارز را / آتش انگیزد از میان جگر
چون کاغذ کنند بارانی / چو برزخ خشم او برند سپر
گشت آراسته بصورت او / فلک و انجم طبایع و سیر
گر زخشنش نوشته هستش خلق / پس چرا خلق شد زخشمش شر
گر بدو باز رسد سیاست او / خون شود آب و خاک خاکستر
چشم حاسد که بنگرد سوی او / مژگانش بر او کنند خنجر
همه در دامن عنایت اوست / هرچه اندر جهان همه مفخر
پیش او هیچ پیش باد که است / هرچه اندر جهان همه لشکر
منظر اوست مجمع همه خلق / آفرین باد بر چنان منظر
عالمست آن زمین مجلس او / هر بدیعی از او یکی کشور
وهم بر همتش از آن نرسد / که نیارد ز آفتاب گذر
جای ملک اندرین همایون صدر / روی دولت بدین مبارک در
سبب جان خراج سیرت اوست / سبب جان خراج ماده و زر
دولت او سرست و شاهی تن / سخت ضایع بود تن بی سر

[illegible]

صور
کشند
غایت او

کمترین لفظ را که او گوید   دو جهان باشد اندر و مضمر
زر از آن خشک شد عزیز جهان   که کند شاه از او لجام و کمر
گر نباشد مدیح اصفهش   چو مدیح کف چو هزل و هدر
همچو یاقوت کش نباشد رنگ   پس چه یاقوت باشد و چه حجر
بر از و زیر گردش گردون   رحمت ذو الجلال را چو اثر
نبودش آگهی ز آز و نیاز   کهتر پراکنش او بود بهتر
نه ستم باشد و نه درویشی   اندر آن شهر کو بود داور
خاصه گردش بهشت چون خدای   که بدان هشت دیدش اندر خور
زد نگاه و ملک و دولت دین   پادشاهی و فضل و علم و هنر
تا همی هم بر این نهاده گهست   زیر باشد زمین چرخ زبر
جاودان شاه باش و کام روا   دوستان شاد و دشمنان مضطر

ایضاً در مدح امیر نصر برادر سپهسالار سلطان گوید

ای پری روی و آدمی پیکر   رنج نقاش و آفت بتگر
ترک کی مرخط ترا بنده است   روشنائی رخ ترا چاکر
جادوئی غمزهٔ ترا طبع است   نیکوئی چهرهٔ ترا لشکر
روی و مویت مرا زماه و زمشک   بی‌نیاز است ار کنی باور
پیش روی تو ماه را چه شرف   پیش موی تو مشک را چه خطر
دو رخ و دو لبت برنگ و مزه   چهره آمد برار غوان و شکر
بر رخ تست کژدم عجب است   زخم او مر مرا میان جگر
پیش تو خوب هستی نداند بود   با تو زاده است گوئی از مادر
سنگ و سیم از نه جانور باشند   چون تو سنگین دلی و سیمین بر
چنبر زلف را فزن تو موش   گر غمش گشت زلف من چنبر
نگری تو بین که غمزهٔ تو   دل خلایق روا بود بنگر
گر نبد او مرا نگه دارد   خدمت خسروی پرور
نامور میر نصر ناصر دین   آفتاب ملوک و چرخ هنر
هر چه اندر جهان همه چیز است   عرض است و گوهریش و جوهر
چیره باشد بجز بیا که خدا   باز بسته است عزم او بقدر
قدر است و قضا بروز مصاف   موافق جیش از قضا و قدر

بدان

از آرزو و خواهش بسیار و حرص و نیاز حاجت و چیزی را گویند

چهره غلبه و ... را گویند

اری از

دل بردار

جاگر و بنده را گویند

کنج دگر

هر که نندیشد از مخالفتش / گردد اندیشه در دلش آذر
بگسلد داوری ز خلق بنازش / کز بجز جود او بود داور
کوه از خوی نیک او زر دان / بر عقل بر نهاد افسر
فضل او را بعمر نوح تمام / نشمرد محوم ستاره شمر
بدرخشد چو آسمان خورشید / مغز مدحش ز میان دفتر
هر کرا در زمین بد و ریش / میش او را بر آسمان اختر
نفع بی او همه زیان کاریست / چون زیان کارش چو نفع و چو ضر
منظری دارد او که کوه است / آفرین خدای از آن منظر
مخبری دارد او که موجود است / ما فضلها در آن مخبر
جود او چیست ابر بی گریه است / علم او چیست بحر بی معبر
نام او چیست گردش فلک است / که نباشد مگر بشغل سفر
در چه همواره در سفر باشد / سفرش همچنان بود که حضر
کشور خویش بر زمین که نشد / نام او سایه اندر آن کشور
صفت او نعت او بروم و بچین / همچنان ظاهرست که اندر

افسر تاج را گویند
درخشیدن ماهول و پرتو اندازی باشد
زیان نقصان را گویند
اینجا و کمتر ...

ارض

از خبر بر عیان قیاس کنند / که عیان را بود دلیل و خبر
باز کردن آن خجسته کفش / ز زفلک صدره است فاضلتر
اثر او بعاقبت و فلک / نکند جز بروزگار اثر
طبع را خوی نیک او شرف است / عقل را فکر نیک او زیور
هر که او را ندید و زو نشنید / برنخورده بود ز سمع و بصر
خواسته از صلابش چون سنگ است / جود او آتش و کفش مجمر
آفرین گفتنش یکی شجر است / که کلش نعمت است و جاه ثمر
نزنی هیچ مروت را / دست بر شاخ آن خجسته شجر
بنده که کردنش یکی لفظ است / همه یک اختری در او مضمر
صفت صفش او یکی مغز است / که سخن را بدو بود مفخر
تا نباشد زمانه بی شب و روز / تا نروید بی آب نیلوفر
باد پاینده میر و بار خدای / همچنین شهریار و مفخر بشر
تا زمانه است شاد باشد میر / تا زمین است سبز بادش سر
جانش آراسته بدانش و دین / دلش آراسته بعدل و هنر

ز زفلک با گناه فاضلتر
مجمر آتشدان را گویند

در مدح یمین الدوله سلطان محمود کوید

اگر بتیر مه از کیش جامه باید تیر ... چرا ز بهمنه شود بوستان چو آبد تیر
اگر زره بزد باد بر هوای لطیف ... چنین که بود زره بارها صغیر و کبیر
وکر فرو شود آهن باب در طبع اثر ... چرا برآید جوشن همی بروی غدیر
رزان ز فراق قصب اخضر کری و زرد رخ است ... رخان زردش برکت و خون دیده عصیر
چو خون سده شب آبرنگ ازان ناشده خم ... که رز بصورت پیران ارشته آشده پیر
رزان ز پیری پژمرده گشت رواست ... جوان تازه ورو ش لبس است از پس پیر
یمین دولت عالی امین ملت حق ... که زیر طاعت عصیان اوست خلد و سعیر
خدای عزوجل آنچه تو پندیشی ... بیافرید مر او را بیافرید نظیر
بلوح بر چو قلم رفت از ابتدا اثر ... همی نبشت و همی گشت مدح او تصویر
همیشه شست چهارم سپهر حاسد او ... از آنکه او را چونین بود خیال و سریر
بسند و هند ز عکس رخ هزیمت شاه ... سرار غوان را شوان شناختن ز زریر
بصیر اگر بعداوت بسوی او نگرد ... برون جهد بتف دیده از دو چشم بصیر
هوای او بطبق بصر برون آرد ... چو لولوی بر همن یوسف از دو چشم ضریر

بدانکه

بدانکه ازو عفو و عطا بود براو ... زبیکناهی به کناه کار عشیر
خدای سخت قوی کرد بأس آهن را ... زبهر آنکه بود اندر آهنش تدبیر
یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر ... دکر که باشد در گردن عدو زنجیر
هنر سرشته کند با گهر سرشته کند ... محرری که کند مدح شاه را تحریر
بلفظ دریا گوئی کفش بود معنی ... بخواب دولت بینی رخش بود تعبیر
نه مر جلالت را جز از خصال او امارات ... نه مر کفایت را جز از رسوم او تفسیر
ز سیم و روی با کسیر زر کنند همی ... ز لطف زر کند از مدح او به از اکسیر
چنان بداند تدبیرها که پنداری ... همی برابر تدبیر او بود تقدیر
بوسه دادن تا منش بمدح در عنوان ... فرو رود بصر از دیده سوی او دبیر
بزرگ همتش اندر ستارکان فلک ... سخن بواسطه پیدا کند همی بسفیر
نه قوت حرکاتش همی ز سیارات ... منجمان نشناسند خیر را ز شریر
همیشه بودی تاثیر آسمان بزمین ... ز فضل اوست کنون اندر آسمان تاثیر
رضم اثری ناقص است کوه بلند ... ز خشم او عرضی زاید است چرخ اثیر
چو شاه قصد عدو کرد در چه ده رهد ... اجل بذره شو ارداش کرفته اسیر

اگر بتیر مه از جامه بیش باید تیر
بزه بزد
مطلع

بدانکه تیر کشیدست شاه حمله کند   زباد حمله بسوفار زه بدرد تیر
قیاس شاه چو ابر و محابس چو پلنگ   ضمیرها چو صدف شاعری چو بحر غدیر
بجود سر کهف اور اهمی حسد کند ابر   چنان سیه ز حسد گشت روی ابر مطیر
کهی ز گرد سپاهش زمانه سرمه کند   کهی بخویشش اندر دمد بباد عبیر
چنان زنند ببازی موچگان ملک   کز آسمان نبود بر مرادشان تقصیر
بجاه و علم و باقبال و فضل و عز و هنر   بامن دین و ری و عقل و رتبت و توقیر
مخالفان را از بیم او همی دارد   چنانکه دم نتوانند زد مگر بزحیر
برنج و آز و بذل نیاز و شدت فقر   بجهد مور بلنگ دروغ زاری در زیر
زبسکه چند پیکان شاه روز شکار   بکوه زرین کشته ست دیده نخچیر
ز حرص تیر حشش اندر زمین ایران شهر   همی بروید بغر اور پر کس سند شعیر
جگر شکافد هنگام زخم شمشیرش   بطبع شیر مگر شرش آب دارد شیر
همیشه مرکب او عالمیست بر حرکات   همی خورد حرکات سپهر از او تشویر
بکوه ماند سیر سبکساران دارد   بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر
بدست کندن مرغی را چنگ سیاه   فرو نشاند چونانکه سنگر انجبیر
بزیر پای مرادا چه دشت و چه دریا   چو قلعهای فلک برج پیستون و ثبیر
خدایگانا غم تو فال فتح دهد   ز مهرگان همایون بفتح مژده بذیر
جهان هر آنچه گرفتی ببندگان داری   ز بهر آنکه بمانند آنکه ماند بگیر
همیشه تا که سپهر و گردش روز   کهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر
بزیر دست تو بادا جهان و نعمت او   اگرچه همت او پیش زین جهان حقیر

ایضا در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

منقش عالمی فردوس کردار   نه فرخار و همه پر نقش فرخار
هواش از طلعت ماهان پر از نور   زمینش از بوسه شاهان پر آثار
نباتی اندرو کز خط خوبان   نگرد عارض رخشنده رخسار
بدو ماند که زافغانند و دارند   کهی اندر چکک و لاله بمنقار
بچهره غمزه نقاشند و جادو   ز رنگ و بوی نازند و عطار
شب سر گشته شان را روز معدن   کهی نو رسته شان را غالیه بار
کهی اندر کشد لاله بسنبل   کهی سنبل نهد بر لاله انبار
از ایشان هر یکی همچون درختی   که سیمش حاصل باشد ارغوان بار

نگاهی
زینه بعض زندگانی گفته
زر پوشیده و پنهان را گویند
شعر موی و شب چراگ گفته
[illegible]
مهرگان هنگام اعتدال پاییز است وان همچون فیشاب است در ماه مهر
فرخار نام ولایتی و بتکده بخوبی و نیکویی مشهور است
چکک خوجه محمود چالان را گویند
غالیه بوی خوش را گویند
[illegible]

چو چرخ روز باشد وقت پرخاش | چو برج روز باشد وقت پیکار
گروهی را کمر شمشیر زرین | در او یاقوت رمانی پدیدار
بخون دیدهٔ عشاق ماند | چکیده بر رخ زرین چو بیمار
عیان در آتش او درج گوهر | بسان نار و گوهر دانهٔ نار
صف پیلانش اندر ساز زرین | چو کوه برگشته زعفران زار
برق آراسته مغفر و دارم | بگرد موج دریا شعلهٔ نار
چو مار هند خرطوم از بد و نیک | بود زرین بشیزه بر تن مار
بزخم پای ایشان کوه دشت است | بزخم نیک ایشان دشت شد غار
بپیچا میغ رنگ و تیغ دندان | بصحرا کوه جسم و باد رفتار
چه حاجت است این نگر میدان سلطان | خداوند زمانه شاه شهیار
یمین دولت و دین را نگهبان | امین ملت و بر ملک سالار
زمان را مایهٔ نیکی و رحمت | زمین را سایهٔ حجاب دادار
زعشق خود نمایی سوی سایت | زحرص عفو عاشق بر گنه کار
شجاعت را دل پاکش مثال است | سخاوت را کف رادش نمودار

جهاندار

جهانداری بر او گشته است روشن | جوانمردی از او گشته پدیدار
جهان پر مهر و دینار است زیرا که | که نام اوست نقش مهر و دینار
نماند اندر جهان گویا زبانی | بفضل و فخر او نا داده اقرار
اگر گویی که خشم شاه و آتش | دو لفظند از یکی معنی بتکرار
وگر گویی که کف شاه و دریا | دو ره باشد یکمزل بهنجار
بود هر حملهٔ مردان او را | بگونه بسته و نابسته دیوار
بود هر عزم بدخواهان او را | یکسان کشته و ناکشته پرگار
کسی کو تیغ او بیند برهنه | بچشم اندر نگردد دیده افگار
همی در باغهای دشمنانش | بجای برگ روید مرگ از اشجار
همی در شهرهای حاسدانش | بجای آب مار آید در انهار
اگرچه گنج را مقدار رنج است | برنج او ندارد گنج مقدار
اگرچه علم را معیار عقل است | ندارد علم او را عقل معیار
بیو بارد عدو را پشت و سینه | چو بگشاید خدنگ دشمن اوبار
بسا لشکر کش آید بر زنش | زعجب آسان گرفته کار دشوار

سلاحش بیش و گنجش بیکرانه		سپاهش بی‌حد و پیلانش بسیار
ز عکس تیغ او افلاک پر نور		ز گرد لشکرش آفاق پر قار
ز رزم هندکانش بر قضا جور		ز سُتم مرکبانش بر زمین تار
بسان کارزار آراسته تن		بسان روزگار آموخته کار
ازیشان هر یکی ببری بلاجوی		سر شمشیرشان ابری بلاخوار
چو روی شاه دید از هیبت او		هزیمت شد گرفته دامن غار
میان کاوش اندر باد آذر		میان چشمش اندر ابر آذار
بجای روی سوی رزم پشتش		بجای عقلش اندر مغز سماک
چو تشنه آب را از بیم و از رنج		هلاک خویش را گشته خریدار
ایا شاه همه شاهان گیتی		فزود از قدر تو قانون الکار
چنان دانم تو بر خشکی کُنَد		براندیشه تو دُرّ خُرد برآر
همه گیتی یک ذره نسنجد		بر مدح تو در میزان اشعار
اگر نه گفته بودندی بحجت		نبودی فضل مردم بر اکثار
نوای شاه از جنس مردمانی		بود یاقوت تیز از جنس احجار

همی تا بر فلک برجی بتابد		بجنبد بر زمین سیار و لیتار
هوا از ابر نم گیرد ز دریا		زمین را مایه بخشد ابر از امطار
همیشه عید بادت روز نوروز		همی تا تازه باشد عید مختار

در وصف امیران دربار یمین الدوله سلطان محمود سبکتگین غزنوی گوید

بدان ماند که یزدان گرد کرد		جهان نو بر او زده است دیگر
چو کشمیر است او با زیب و با چین		چو کشمیر اصل او پر نقش و با فر
نه نقش این بباشد جز بکشمیر		نه سرو آن بروید جز بکشمر
بدو اندر بپای صنع ایزد		هلال آزری و نقش آزر
شکفته روی پرشمار سنبل		نشانده پشت بر کافور عنبر
مغلغل غالیه بر سیم نقره		مسلسل مشک بر ماه منور
ز ایشان هر یکی چون روز روشن		ز تیره شب نهاده بر سر افسر
همیشه زیر روز اندر بود شب		ندیده روز از زیر شب از بر
چو بینی قد ایشان را تو گویی		همی شمشاد روید بر معصفر
فرو آن حلیه زرین کمرشان		ز چینی دیبه و دیبای احمر

چنان تابد که پنداری که آتش | زبانه برزد از سجاده مجمر
گره‌ها گرزها زرین و سیمین | مخالف رنگ بر کافور رنگ گاو پیکر
یکی همچون تن دلداده عاشق | یکی چون ساعد سیمین دلبر
بصف بزمگه صافی روانند | بصف رزمگه شیران صفدر
صف نو کردنیشان خوانم به | ندانم با صف نورسته عرعر
ز بس مشک و نگار او را ندانم | کس از بتخانهٔ مشکوی و بربر
یکی جا اندر آن ماه است چندان | ستاره هست بر چرخ مدور
بدو نه کاخ و نه منظر ولیکن | ز پیلان ساختش بر کاخ و منظر
چو تخت کسری اندر نقش دیبا | چو تاج قیصر اندر زر و زیور
چرا زیر گهر شد موج دریا | که زیر موج دریا بود گوهر
جهانی هر یکی دریا که بر وی | همی گردد همی جوشد به بر بر
چو بحری کاتش تیز است موجش | چو گردونی ز زر سرخش اختر
چه چیز است این جهان نو که کرده است | ز نیرومندی و از دولت مصور
ملک سردار سلطان معظم | خداوند زمین شاه مظفر

چو پیکان پیکر
معشوق
شیران صفدر
عرعر سرو کوهی را گویند
قرطار
بربر نام ولایتی است در مغرب که خوبان آنجا سرچهره مشهورند

یمین دولت و خورشید حجت | امین ملت و جمشید مفخر
مقر آمد جوانمردی که بی او | نشد کس را جوانمردی مقرر
ز بهر آن خرد شد مالک تن | که اندر لفظهای اوست مضمر
محمد را بدین گیتی دو چیز است | بدان گیتی و دو با این برابر
بدین گیتی کف محمود و جاهش | بدان گیتی لوای حمد و کوثر
بدین نیک است کارش امروز | بدان هم نیک باشد روز محشر
اگر پیغمبر اکنون زنده بودی | بنام و نصرت یزدان داور
بجای پرنیان بر تنهٔ او | ردای خویش بربستی پیمبر
اگر خوی گیرد آن دست مبارک | ز رشکی زو به از دریای اخضر
شده از مدح او چون ناف آهو | دهان شاعران پر مشک اذفر
از آن شاهی که بیند طلعت او | بمشرق روز باشد نور گستر
وزان عزمی کش نه چند زرد گردد | بهنگام فرو رفتن بخاور
بزورق باده گیرد شاه که گاه | بروید کس به بزم و مجلس اندر
بصورت زار رودی دست او ماه | همی که گل شود که زورق زر

ز بهر آن خرد و راد و دیمواش
خورعوق ... را گویند

چو زرگر نام او بر زر نویسد	ببوسد زر نثاری دست زرگر
بباید پیش او چون بار باشد	بساط از بوسهٔ شاهان کشور
لب معشوق شاهانت کوند	بساط شهریار بنده پرور
مبارز چون بپیچد حملهٔ او	بدان ساعت دهد مغفر معجر
زبیر آن دهد کاندر هزیمت	مر او را به بود معجر ز مغفر
که پروردن فرزند دشمنش	بسینه باز گردد شیر مادر
ایا شاهی که بی نام تو باشد	زمانه ناقص و دولت مبتر
چنان کردی زمین دشمنان را	که نارد بخششان جز بیم نوبر
ز تاثیر بت آوردی باشتر	ز روم اکنون صلیب آور باستر
زمین هند را چندی سپردی	زمین روم را چندی بسپر
از ایشان قلعهٔ غزنین بیارای	بماه سرو قد و زلف چنبر
بدان درگش ز یکسو چیز آیش	بیاویز از دگر سو تاج قیصر
از آن آمدت جهان میر کرمان	که فضلت بود نزدیکش مفسر
توانستی بجای خویش بودن	نه محتاج بود ازین مغیث مضطر

نکتر

تاثیر نام بتی است که در بتخانهٔ سومنات بود

دلیرا

ولیکن چونت کاندر خدمت تو	همی کمچند بنشیند مجاور
همی داند که چون ملک از تو یابد	بود باقی بر او اجلش قوی تر
بنور شمع کی خورسند باشد	کسی کاگهش از خورشید از هر
بیاراید بنام و کنیت تو	خطب بصره و بغداد و منبر
همی تا بر قضای نیک و بر بد	نگردد حکم یزدانی مغیر
جهان دار و جهان سوز و جهانجوی	جهان گیر و جهان گرد جهانخور

در مدح سلطان محمود و بشارت بپاره فتوحات گوید

چنین نماید نشیر خسروان آثار	چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
بتیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان	که راست تر ز نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر سر خویش همی دارد	رود بدیده دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اختر گر	نه فال گوی بکار آیدش نه فال گزار
رود چنانکه خداوند شرق فرس رزم	زمانه کشته مر او را ولیک ایزد یار
بوقت آنکه هوا لقبه بدرباد سموم	هوا چو آتش گرداند و بجای شرار
زنقف بر وزنجوش ارد آب در صیحون	شب نهشته وراد بد توان کردن قرار

جنگ

پیکار جنگ صف ال ...

لقبه بمعنی گرد شده

آمویه رودخانه ایست مابین ایران و توران

فرخار نام شهریست ... و نام بتخانه هم هست

به دولت ملک مشرق و سعادت او — نه پشه بود نه گرما نه زین هم هیچ آثار
فرو گذشت با موبیه شهریار جهان — نعال حشر یک و مضرت داوار
فروغ دولت او همچو روز قرن زوال — مصاف لشکر او همچو کوه قرن تبار
همه زمین شده از روی بندگان کشمیر — همه هوا شده از عکس جامه شان فرخار
زمین آهون شد در زمان فراز و نشیب — ز توده توده سر و کوه کوه زین اقرار
بدید چهره الماس رنگ شمشیرش — در آن دیار نماند از مخالفان دیار
نهنگ مرد او بارش بخورد در جیحون — هر آنکسی که برست از نهنگ جان او بار
بر آب در همه غرقه شدند چرخ درون — چو بر گذشت بر آن آب شاه موسی وار
کسی که زنده بماند است از آن همه بیبان — اگرچه تنش درست است هست جان بیمار
فراخ جیحون چون کوه ز بس که در او — کلاه و زرکش و زین بود و جامه و دستار

جامه زرتار جامه زردار

ازین سپس بدل بانگ نعره در جیحون — نخواهد آمد جز های های ناله زار
عقیق زار شد است از زمین ز بس که ز خون — بروی دشت و بیابان فرو شد است افگار
بموزش اندر تیغ است اگر بود خوش — بخیمش اندر تیر است اگر بود پر دار
اگر بجنبد و جنبد خیال او از باد — گمان برد که همی جگر خورد مسمار

الکاز

اگر نماز کند آه باشدش تکبیر — وگر گنه کند آوخ بودش استغفار
وگر سؤال کند گوید ای سوار مزن — وگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار
وز آن سپهر آن گوید گرفت چند انجم — که تنگ بود از انبوهشان بلاد
گروه‌شان بگرفت طول و عرض جهان — بهر رهی و بهر برزنی قطار قطار
اگر ز خواسته گویی که برگرفت ز گنج — سخن نماند و عاجز شود در او گفتار
بدرجها گهر است و بتختها دیبا — بگنجها درم است و بتنگها دینار
قیاس گیرند اندر قیاس سیم سپید — شمار گیرند اندر شمار زر عیار
ز عکس جامه رنگین هوا چو باغ ارم — زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار
ز توده نافه مشک و شمامه کافور — شده نسیم صبا همچو کلبه عطار
عمود زرین با گوهر کمر شمشیر — سلاح نغز و پر چهره کاک حنار
بجست دشمن و برداشت گنجها و ببرد — ز بهر نصرت دین محمد مختار
از آنکه تربت گرگنج شهر و برزن او — مکان قرمطیان بود و معدن کفار
همیشه تا صف تیر که نصرت است — چنان که تا صف روی نصف نهار
نصیب شاه جهان باد عز و نصرت و گنج — نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار

صحیح

هزار فتح چنین و هزار غزو چنین / بر او برآمده وگشته عنصری اشعار

در مدح امیر یوسف سپهسالار محمود گوید

چگونه برخورم از وصل آن بت دلبر / که سوخت آتش هجرش دل مرا دربر

طمع کند که ز معشوق برخورد عاشق / بدینجهان نبود کار ازین مخالف‌تر

نه آنکه عاشق نبود کسی که دل ندهد / چو داد دل نتواند خورد بر از دلبر

ز بهر وصلش اگر حیلتی همی سازم / وصال باشد با او مرا الحیله مگر

شدم بصورت چنبر چو زلف او در دم / بصورت رسن و اصل آن رسن عنبر

بگو بمن که زده در رسن که صد مشکل / اگرچه دیر بود بگذرد سوی چنبر

دم تو بر تو شمرده‌ست تا توانی که / دم شمرده بیار بسنده مشمر

چو خیز دار غزل نعت نیکوان گفتن / چرا نگوئی نعت ثنای فخر بشر

ستانهٔ سیر خوب میر ابو یعقوب / که جز بدو نبود قصد مرد خوب سیر

نظام دولت و منبر میر یوسف بن ناصر دین / بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر

ز منظرش همه وقتی فر یزدانی / همی درفشد با فر و زیب آن منظر

ز نیکوی در شاهیست که مخبر اوست / که در نیابد مدح و ثنا ازان مخبر

مهی رسد که جوینده خطرش حرم / از آرزوی خطر در شود بچشم خطیر

بجهد جد بهشت او کن که هست حد بهشت او / بصلح و جنگ طلسم توانگری و ظفر

ثنای نیکو بر نام او بباید خوش / ازان فراوان خوشتر که مشک بر مجمر

شده‌ست رای بدیع و لطیف طبعش را / بروشنی و مزه دشمن آفتاب و شکر

ایا سفینه و هم قطب و گنج از سه بهم / سفینهٔ ادب و قطب علم و گنج هنر

ایا دو بانی توبندی که گیتیش هستی / دیا سخای تو بحری که نیستش معبر

دو کار سخت شگفت او چاکر او مرا / کزان دو کار همی خیره نند و خسته جگر

نبود جرأت بسیار تا بدانستم / کنون که دانستم از من نمانده‌ام نعبر

بمن چنان بود اندر نعت صورت حال / که میر سیر شد از بنده نسخ گستر

گرانه اندیشی از من مگر بدل که چنین / نکات رسم من و بوریخی نگر نظر

هزار نفرین کردم ز درد بر ایام / هزار سستی کردم ز گردش اختر

ز بس که در خشم آمد دگر بگفتم شعر / برسم خویش بجز شب نیامدم ایدر

دبیر میر ابو سهل گفته بد مرا / بود که شاه سوی بلخ شد همی بسفر

که چون نکوئی دیگر بدیع میر آسمی / بجشنها و نیاید بوقت خویش بدر

زواد پاسخ دادم که میر جدمن | اسمی نخواهد و توهم ازین سخن بگذر
اگر بخواهی رسم مرا نکردی گم | مرا بگفت غلط کرده بدین اندر
گناه هم تو کنی و تو نیز گیری خشم | پس این قضای شد و بیت ها این بنگر
بگفتم این چه حدیث است گفته زین باب | دگر بگویم بر پرسی از کس دیگر
چو پار پیش تو عبدالملک امام | بشرح گفت حدیث نهفته مضمر
چو آتش آتش برزد دل مرا بدماغ | رزید کانم بکشی بردن دمیده شرر
اگر بگفتم آن شعر جز بنام تو من | براکه کافرم اندر خدا و پیغمبر
کسیکه بر تو مزور کند حدیث کسان | دهان آنکس پرتیر باد و خاکستر
نگاه کن تو بدین داوری بچشم خرد | بنفض باش تواند میان ما داور
مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر | که معنی از دل و از طبع من رود بحشر
زبان من بنثر ار و شعر من مطرا | شجر شناس و ملمع شعر من گهر او
مرا نباشد دشوار شاعری گفتن | گل شکفته شنیدی که بار نشد بشجر
سخن توانم گفت اندرو که در دل او | که در کسی ادعای عرض کرده ام بشکر
نیافرید خدا در جهان زهیچ اثر

[illegible]

زنا پیات

در پرهیز قول شده را گوید

بنام تو بتوانم سخن طرازیدن | که فضل تست جهان را زما بیات سیر
فضایل تو چو ابرست و من صدف کارزو | همی ستانم قطره همی دهم گوهر
ترا مدیح توان گفت گر یک انگشت | مرا فرین را بسته آستین از حور
تو برتری ز معانی و هر چه با گویم | که هست خواطر ما زیر و سیرت تو زبر
امیر ملک که بود پس تو می گوشد | که خوب گوید ورشتی نگسترد داور
کسیکه مایه ندارد سخن چه داند گفت | چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر
بمجلس تو زبیدایش سخن گوید | بفضل خویش نگر تو بقول او منگر
همیشه تا مه و خورشید از نشیب و بلند | چو روز روشن باشی بلند همچون خور
خجسته باد ترا عید روزه پذرفته | ولی بتازه بشارت عید و بجشن دگر

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر | برسم تهنیت عید از آفرین آمد
خدایگانا ز قوت خرد دل او | ببست طبع نکهت است چگونه آمد
بمین دولت خوانندش ای چگونه بود | که دست دولت است و از ادب مشیر
امین ملت خوانندش این که حافظ اوست | همیشه حافظ این مهر چه خواهی کرد

موفق بفکرت کز آسمان یزدان / چنان براند تقدیر کو کند تدبیر

چو بنده از پس توفیق راند اندیشه / موافق آید تدبیر بنده با تقدیر

بزرگ و خورد خدای آفرید دوان خدا / بزرگ همت شاه است و هر چه هست صغیر

ز خیر همت او را هزار اثر پیش است / بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر

که هر یکی بکفایت بدین و ملک اندر / همی نماید فخر و همی کند تأثیر

تماس خشم ستم دیگهم تصرف بکنم / در او بلفظ معانیش را کنم تقریر

بغور ناشده گم گشت در حواشی او / کلام و هر چه بر او اندر از قلیل و کثیر

کنی سؤال که توفیر چیست حدش او / بحق رسیدن باشد هر آینه توفیر

بپرس نکته متش از ازروت توفیرات / که هر که ماند ز توفیر و ماند در تقصیر

چو دید دشمن بگذارد ای که پیش امیر / ز نوک نیزه و تیغ و ز نوک تیر تبیر

چنان رهد بعدو تیرها و تو کوئی / بجای پیکان زنند دیدهای بصیر

خدایگانا خشم است در سم او بصرات / چگونه فایده بیند کسی ز خشم ضریر

هر آنچه کرد کند دشمنش غنیمت اوست / هزار دیده چراغ ریخ بیند او بر خیر

بویر باید کس را بزرگ همت او / که همتش بر ز که نگنجد اندر و زیر

کمر صلابتی

کمر صلابتش از معجزات داود است / که باشد آهن و فولاد او چو خمیر

چنان رود بهمه کار عزم او که نه / ستاره بر فلک از عزم او گرفت مسیر

حریرپوش از اوبار مدح شاه جهان / حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر

همی نویسم از حرص آفرینش قلم / همی سراید و گوید همان سخن بصریر

ضعیف ناشده در صدمتش قوی کی شد / هلال ناشده مه کی شده است بدر منیر

بنور رو چو کجا رای دو دست او باشد / چو خیره از فلک آفتاب بدر منیر

همیشه از نظر او نفیر در رد کفر / کس از نشاط فرزندی نبوشند نفیر

نبود چندان در آتش خصاری خدنگ / که با منازعه دارند بند کاش سریر

بگشت چندان کس چو مرا و جنگ آمد / بجنگ پیش نیایدش نه جوان و نه پیر

خدای فایده مهرش اندر آب نهاد / گر آب زنده بود و خلق شیر از آب گزیر

اگرچه قوت شیر است بد سگالش را / ز بیم او زره چو جز نقارت نخجیر

ز حق او که بگسترد در همه عالم / بقصد کس نبرد نام با خلیل و نذیر

هزار عذر نهد تا جفا نباید کرد / بیک نفس بکند باز در وفا تقصیر

نصیب شاهان زو تیغ و دستگاه و خبر / چو خواب نیکو باشد نصیب او تعبیر

پیش

شعر

165

بزرگواران چون نفع عدلش دیدند | طلب نکرد کسی نیز در جهان اکسیر
زچرخ گاه جسوری و گاه تدبیری | نه یار جوید هرگز نه زار دارد زیر
بقای شاه جهاندار تا جهان باشد | چنانکه هست ازو دین و ملک را تیسیر
مراد حاصل و دولت فزون و کار بکام | فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

از مشک اگرچه مغز شد سر زلفین یار | مشکوی مشک رنگ و نگاری و شکبار
از دل ما را ببست او خود چرا او ربند شد | ور قرار ما ببرد او خود چرا شد بیقرار
از فن ابروش عاشق چندین گوژ پشت | ور نه می خورده است چشمش چند باشد پرخمار
ماهتابستش بناگوش خطش سنبل براو | آفتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
آنچه کس دیده است ماهی کاندرو سنبل دمید | آنچه کس دیده است سروی کافتاب آورد بار
ار شوی نزدیک زلفش تا نگاوی جعد او | آستین پر مشک باز آیی ز چنبر کنار
رخ ز خون نگسلد هرگز چنان کز نار خون | مردمان گویند بسکس من ندارم استوار
زانکه در رزم منی پر خون ورودی آید رخ | زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار
او ز من هر روز همی نازیم و ناز من رواست | او بجنس خویش نازد من بمدح شهریار

خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد | آفتاب ملک امین ملت فخر تبار
یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد | تا جهان باشد همی مر شاه را این است کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته | آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار
نصرت و فتح است یارش گوی شاه جهان | نصرتش عز است و همان فتح کارزار
تیغ او هرگز نجوید جز دل شیران بنام | تیر او ترکش نخواهد جز تن مرد سوار
نیزه خسرو ستاره است و دل شیران فلک | تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار
جز زبان چیزی نگوید پیش او هنگام حرب | جز دهان چیزی نخرد پیش او هنگام بار
آن دهان جنبان بود کو شاه را بوسد زمین | وان زبان گویا بود کز شاه جوید زینهار
از هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم | وز زمین مجلس او مشک برخیزد بخار
زیر پای نیکخواهش روید از پولاد گل | زیر پای بدسگالش خز و از دریا غبار
هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد | جز بدو نبود بدو هم جبر از اختیار
گرچه از طبع هر دو به بود دیداری ز غم | ور چه از چوب هر دو به بود منبر ز دار
ور چه حکم پادشاهی هر که را باشد یکی است | پادشاهی را محمود است فخر و افتخار
از کسی کو را زیادت کرد فخر او رد | آن زیادت سربسر نقصان بود آن فخر عار

خواسته مال و اسباب
حصار برج ... قلعه حصار دارد

ترکش تفنگ ... جای تیر باشد

بار رخصت دخول و راه ملاقات

دار حلق دزد چوبی که دزدان را بدان از حلق آویزند

جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان / جز برای او نباشد تا بباشد روزگار

گر مرا صد سال باشد عمر و گویم مدح او / هم نگویم شکر کردار یکی از صد هزار

جامه پوشیده بخشش مر رهی را جود او / جامه گور السعادت بود و بود فخر تبار

شکر او بر جان شیرین صورتی گویم بدیع / شکر او پیش که گویم جز که پیش کردگار

گر بگویم پیش او جز کردگارش هیچ کس / پیش ایزد بر دو خواهم [illegible] روز شمار

تا همی گردد فصول عالم از گشت فلک / که تموز و گاه تیر و که زمستان که بهار

شاه را سر سبز باد و جان بجای تن قوی / تیغ تیز و امر نافذ بادش و دل شادخوار

تاجداران جهان پیش بساطش خاکبوس / دشمنان ملک از گرد سپاهش خاکسار

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید و اشاره بفتوحات او نماید

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر / بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر

دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان / اگر دروغ چو نیکو بود راست نیکوتر

اگر بطلعت گوئی خجسته طلعت او / همی ز طلعت خورشید گاه گاه ضرر بود

از آنکه طلعت او سر بسر همه لطف است / همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر

اگر بهمت گوئی دعای ابد الامان / نبود هرگز بالای همتش هم سر

وگر بنعمت گوئی فزون نعمت است / شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر

وگر سخاوت گوئی بر سخاوت او / بود سخاوت ابر مطر هبا و هدر

که داد پاسخ سائل جز او ببدره سیم / که داد پاسخ زائر جز او ببدره زر

هزار مثقال اندر ترازوی شعرا / کسی جز او ننهاد اندرین جهان یکسر

چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش / بیافته است بتوزیع ازین در و آن در

شگفتش آمد و بسیار نمود و کبر نمود / ز روی فخر بگفت این بشعر خود اندر

بیک عطا سه هزار از گهر بشاعر داد / از آن خزینه که زر چهره لاغر

گران عطاش بزرگ آمد و بگفت همی / کنون کجاست بیا گو عطای شاه بنگر

نه شاعری که ندیمش [illegible] / نه نیز هیچ بدرگاه او گرفته گذر

ازین قبل در مجلس مجمع شعراست / اگر بود بسفر شاه یا بود بحضر

وگر شجاعت گوئی چنو نه عنتر بود / نه عمرو بود و نه معن و نه مالک اشتر

چنان شجاعت کرد او بکودکی در غور / ز نیب آب مبارز ربوده پیش پدر

پدر چو دید [illegible] / بچشم عقل بدید اندران بزرگ هنر

زند کا ز خویشش [illegible] / بتخت ملک بر او پیش او ببست کمر

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند　　چنین بود عرضی کش چنین بود جوهر

بجنگ غزلی کان لشکری چو آتش بار　　همه سراسر آتش سنان و برق سپر

ز گرد یالشان چون شب هوای روشن روز　　ز نعلشان چون کوه و دشت پهناور

دولت میان دران جنگ هر یکی کوهی　　بزیر پای سپاه ورد کرده چو حجر

چو بیشه پشتش پر مرد حمله شیر شکار　　چو حلقه گردش صف سوار شیر شکر

بحمله ملک شرق ان سوار تهی　　چو ذره گشت پراکنده ضعیف چو ذر

بجنگ مرد که که از کند بادی　　دهی نبود و نه شهری کز و نبود خبر

بدان جهت که بوهم اندرش نیاید جهت　　بدان عدد که بریخ اندرش نیاید مر

ز گرد موکبشان چشم روز روشن کور　　ز بانگ مرکبشان گوش چرخ گردان کر

چو آبگیر شده روی آب و رنگ هوا　　سنان آتش در ابر چنبلو فر

گروه انبه ایشان چو لشکر یاجوج　　سلیح لشکر ایشان چو سد اسکندر

زمانه را و فلک را همی ازیشان ترس　　کهینه مردی از ایشان ز کبر و عجب بطر

گشاده گردن و گسترده دست و آخته تیغ　　دوان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر

جهان نبود که کام مراد ایشان بود　　که بدسگال دگر خواست و کرد کار دگر

بکند حمله شاه جهانشان از بیخ　　چنانکه صرصر سپه قوم عاد را صرصر

ز عکس خون مخالف که شاه بخت هنوز　　بدان دیار ابر است خاک اشقر

شنیده‌ای که چه کرد او برزم با چیپال　　بکاوش اندر از هر کشنده کرد لشکر

زمین ز لشکر او موج خیز دریا بود　　ز گرد ایشان گیتی سیاه و روز اغبر

پرند گوهر شمشیرشان تو گویی هست　　بروی آینه بر نو دمیده سیسنبر

همه سیه دل و آتش حسام و روئین تن　　مهیب روی و بلا فعل و اهرمن پیکر

همه زمین جگر و کوه صبر و صاعقه تیغ　　سپهر جوشن و باد کبر و ابر سپر

رفیق حزم و لیکن بحمله دشمن حزم　　درست رای و بکار آمده بنفر و بکر

چو از معسکر میمون برفت رایت شاه　　فتاد زلزله اندر مصاف آن عسکر

اگرچه بود حشر بیکرانه ایشان را　　نمود خسرو مشرق بدان حشر محشر

هنوز لشکر ما را ز خون مردانشان　　همه ستوران لعل است و تیغها احمر

از آن غنیمت کآورد شهریار جهان　　کسی درست نداند جز ایزد داور

بهیچ بکره ننهاد تا بهشتی دیدند　　سرای گشته به و همچو لعبت بربر

ز رنگ و بوی بسی گشته خیره دیده مغز　　ز بس طویله یاقوت و نیفه عنبر

نه نیز چندان طرفه نخجیر دار بغداد … نه نیز چندان و پیانخجیر دار شوشتر
گروهیشان همه زر دست شاه کشته … سپاهیشان دل پر کین و شهرشان ابتر
گرد نگر دیگر جنگ سیستان که ملوک … از دگرانه گرفتند بجبره بضجر
چو پایه مهر زمین برد و بنج لشکر او … که شد زخد خراسان بدان زمین لشکر
نه زان سپاه کسی جز یکی گرفت بجنگ … نه زان بزرگان کس جز خلف نیافت ظفر
ز بس اسیر که در جام کرد شاه زمین … بدان زمین که هماناکه زنده ماند نفر
ز بهتران که اسیر اندران دیار ابنوز … بنیستان در سنگست جای یک بدگر
نبوده است بدان شهر هیچکس راد … ز روی قتل سام نریمان و گاه رستم زر
مدینة العذرا بود نام او تا بود … از آنکه چهره نشد هیچکس بر او بظفر
بدست او شوان کام زد ز هیچ سبب … بشهر او شوان جست خوش ار بسم غرز
گر اندر وره جو ز تو تیره یابد تیغ … و ز بندر و جو کاری مبارز ار دیر
بنای باره او روی و مغز او آهن و زر … کشیده پیکر بر چرخ برج دو پیکر
چو مرد بر سر دیوار او همی رفتی … تو گفتی که گرفته است مجره مهر
رکاب حالی چون سوی او کشیده بجنگ … چنانش کرد که زو محکمی نماند اثر

شد از کفایت تیغش بخوار مایه درنگ … خلف گرفته آنملک جمله زیر و زبر
دراز بها طلیه کوبی چنان فرو مانی … که شاه ایران انجا چگونه شد بسفر
رهی که خاک درش چو بر دهای جنگ … بیان عالم نزال که اندر او کشور
اگرش گرگ بوید بریزدش چنگال … درش عقاب گذارد بیفکند شهپر
نیابتمش تو گفتی که گر دماوندی … گره گره شده و خوارها بر او نشتر
برون گذشت بر او شاه شهریار چو باد … بزور دین و دو یار ازدها اب آذر
گرفت ملک بمردی و گنج خانه او … ز خون لشکر او کرد دشت جنگ شمر
خیالش کرد خداوند خسروان عجم … که نام او بجهان تو گشت در طول و قصر
شنیده ام خبر شاه هند دان جیپال … که بر سپهر بلند نشش همی بسود افسر
فزون ز لشکر او بر سما ستاره بود … مجر بود بروی زمین بر او بدر
میان صف سپهی بود دست شسته بخون … بدست ایشان شمشیرهای همچو سحر
چو دود آتش تیره در ورنانه زبان … و گفته که بر کهند بدست سقر
ز بیم ایشان از مغزها رمیده خرد … ز هول ایشان در چشمها شمیده بصر
خدایگان خراسان بدشت ترشاو … بجمله بر کهند جمله آن لشکر

پیاده نا شده انجا سکر ما ن آنروز … نمانده بود سواری نه شاه و نه چاکر
فرو جشنم همی زنده شاه هندو را … به پیش خیمه شاهنشه رهی رو بر
حکایت سفر مولتان همی خواهی … وکر ندانی بشنو که کویمت یکسر
اکر ز دجله فریدون گذشت بی کشتی … بشاهنامه مر این را حکایتست و سمر
سمر درست بود نیز نادرست بود … تو نادرست ندانی سخن بکن باور
بچشم خویش بسی دیده ام که شاه زمین … بنیک روز و بنیک وجهیش و نیک اختر
بچند راند ز سیحون و از پیاده و … برون گذشت نه کشتیش بود و نه لشکر
ازان سپس که درود هم راندیا بان … وزان سپس که درو باد راند بر معبر
بمولتان شد و دروه ریت قلعه کشای … که هر یکی را صد بند چون خیبر
ز بوم و بتکدها که شاه سوخت همه ز … نبرده باد همه تودها ی خاکستر
بسند و ناحیت سند شهر یاران که … کجا بمردم خیبر نکرده بر جیدر
نه قلعه بود که نکشاد و نه سپه که نزد … نه قرمطی که نکشت و نه هندو کافر
چو بازگشت بیکباره شهنشه … از آنکه بود خراسان ز رنجها مضطر
کشیده تیغ سیاست بجنبش لشکر او … نه ایمنی بجهان اندرون نه عدل و نظر

زمهنه نیز سوی سقرین براند ملک … فلک به همه ره بر کنون از آن محضر
نهاد خسرو پرویز روز ملک افروز … ز تیغهاشان بر حلق حلقه چنبر
سپه ز راه بیابان زمرو پروان … بدان رهی که رود دیو اندرو بحذر
نبود هر گز جز دیو اندر و ساکن … نبود هر گز جز غول اندر و رهبر
نه یک سوار است او با که صد هزار سوار … بدین کواه است هر که دیده هر بکبر
ز چین و ماچین یکرویه تا لب جیحون … ز ترک و تازی و ز ترکمان و غز و جدر
دخان لشکریشان ده و دوازده … بیامدند همه رزمجوی چون عنتر
سرشت شان از حرب طبعشان شده … بحمله کردن خو برده چشمها ابتر
سوارشان پس است چوبان … کجا برویدبر شیغ کوهسار شجر
بکیتی اندر کشها نماند مردی نیک … که نه بجستن این حرب حاضر است اندر
بحرب کشته شدند از ماهی پسنده … بیازمایند را به نیزه و خنجر
چو ترکشت بحمله عنان شاه عجم … نماند یکتن از آن قوم چون ربیع و مضر
هنوز چتر ملکشان شکسته در غربت … بران درسیم او بجه لعلعین بر
بیامدند فروخسته ترکرده میان … بماند شان فروخسته ترکرده جکر

زهنه ز

دریده جوشن و خسته تن و بریده امید — شکسته تیغ و رمیده دل و فکنده سپر
ز کشتگان بمیدان زان روی بلخ هنوز — همی کشند سر و پای کشته بر زبر
هم اندرین همه کین حرب کوه و در بنهند — بحرب کوره و تاراج کبرکان کبر
بتشکار براهنگ روم تا حبشش — ز تیغ سیاست براند اندر آن دیار گذر
گرفتن سپر بوری و کشادن خور — هر آینه نتوان کرد در سخن مضمر
بگرد شاه جهان اینهمه ز بهر خدای — چنین نکرد بگیتی کس از شمار بشر
بکند و بکند کفر و بیخ شرک بکشد — بجای بتکده بنهاد برکه منبر
بجست اینهمه کافرستان که ویران کرد — بجز رضای خدا و رضای پیغمبر
اگرچه مخبر او در زمانه است بزرگ — ز مخبرش بهنرها بزرگتر منظر
هر آنکسیکه همی خویشتن چو تو شمرد — بگو بیاد تو از خویشتن چنین بشمر
چو اینهمه بکنی از زمان نفضل بدو — بود که ماند باشد کهر تو بیخ مر
اگر بجنس ستوری یکی بود خر و اسب — باسب تازی هرگز چگونه ماند خر
بلی نبی همه باشند نبی و لیک از وی — بیک سورهٔ اخلاص دیگر از سور
چو شب سیاهی کرد قمر نگو ماند — بروز تیره شو گرچه روشنست قمر

چوچوبر

چو چوب گوید من همچو چوب عودم تر — بداند آنکه کاتش پلید و مجمر
عیار طبع بت آری و لیکن از بر سنگ — محک خاک نباشد برابر آذر
میان زاغ سیاه و میان باز عسلی — شنیده‌ام ز رهبری حکایتی دلبر
بباز گفت سیه زاغ هر دو یارانیم — که هر دو مرغیم از اصل جنس یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای اثر — میان طبع من و تو مباینست نگر
خورند آنکه بماند ز من ملوک زمین — تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر
مرا نشست بدست ملوک دهر بدست — ترا نشست بویرانه ستودان بر
ز رحمتست مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب — که فرّ بخال ز معروفم و تو از منکر
ملوک میل سوی من کنند سوی تو نه — که میل خیر بخیرست و میل شر بر شر
اگر تو خویشتن اندر قیاس من داری — همی فسوس تو بر خویشتن کنی اندر
بدین جهان که تواند بمثل چون شه بود — کدام خار بود چون صنوبر و عرعر
خدایگانه وازادگی و دولت و دین — بزرگوار بدو گشت چون شجر بثمر
همیشه تا همه وقف حق عالم سرا — بشادی و غم از ایزد بود قضا و قدر
بقای شاه جهان باد عز و دولت او — دلش برامش و دستش بباده و ساغر

زنبر چارچوبه است نهند ... نزدبان که میان انرا ... ریسمان ... و فارد ... کس ... بردارند

قران

مجمر آتشدان است

تکمیز

ژاغر چینه‌دان

در این جهان که تواند چو شاه بفضل

آزادگی اصالت و نجابت را گویند

رامش عیش و طرب را گویند

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

به از عید نشناسم از روزگار   به از مدح خسرو بآموزگار
خداوند عالم کزو وقت ما   همه ساله عیدست لیل و نهار
بهین و مهین اختر یمن وامن   که یمنش یمین است و امنش یسار
یمینی که دولت بدو کار کر   امینی که ملت بدو استوار
ازین بیشتر بود کوشش ملوک   که شاعران معانی گذار
که تا هر چه گویند ما آن کنیم   که ما زنامشان گوئی یادگار
کنون شاعران را بکردار او   دل و دیده ماندست ناچار چار
که گویند هر چه او کند تا مگر   بر آن شعرهاشان فزاید شعار
ازو در شگفتی فرو مانده اند   ملوک زمانه صغار و کبار
هزاران هزارش پریچهره است   همه لاله خد و بنفشه عذار
گهی گنج او هست چندان گزد   ابر گاو ماهی گرانست بار
ز گر گنج رخشد گهی راتیش   گهی از در تازی قندهار
نه شیرست در بیشه تا که بود   نه بادست تا که بود در قطار

ندانند و آنچه اندرین نامه است   بر ایشان نکرده است عقل آشکار
اگر شیر گیران بجنبند خوش   ز شیران تهی گی شود مرغزار
چو ضایع کند مرد عمر عزیز   بر دشمن می تیره زلفین یار
بجنبد همی کوه سنگین رجای   بر هر کسی سنگ از آنست خوار
چو در آسیا سنگ جنبان شود   مر او را فراوان بود خواستار
نبارد سرشک از هوا بر زمین   سیاه ابر تا نخیزد بخار
بجنبیدن ابر سازد صدف   ز هر قطره لؤلؤ شاهوار
بقدر آسمان آمد اندر قیاس   بجود چه آب این شده نامدار
نه رنجه شود اجه آب از مسیر   نه نازه شود چه آب از مدار
ایا دشمن شاه فیروز گر   ازو ماندی اندر غم و اضطرار
مر آن را که جنبیدنش الفت است   ملامت مکن گر نگیرد قرار
بجای بنفشه عنان گیر او   بجای قدح قبضه ذوالفقار
تو خود از تو دستی او را بسی   چو پرخاش دیدستی او را سوار
ازو خورده آنچه روزیت بود   غنیمت بدو داده بی‌شمار

هر چیز خوب را گویند که لایق پادشاهان باشد از جواهر و آلات عیش او در بهمتا که دریتیم گویند خصوصاً

آسمان

فیروز مظفر و منصور و آنکه حاجاتش بر آمده باشد

شکفت مغز عجب و تعجب است

گر گنج و گر کانج و ام گنج خوانند
گر کانج

که یزدانش از هیچ طبع آفرید / چهار اصل وآن همچنین کارزار
نه تنها تو ده بلکه بسیار کس / شد از کرد پیکار او خاکسار
چو باشد بملک افتخار ملوک / بدو ملک را پیش از آن افتخار
به پرهیزکاری رود زان سپس / که بر هر چه باید پس دارد شمار
زنا داشت هرگز نراند مراد / فرومانده باشد به پرهیزکار
همی تا بود ملک و فرمان شه / ملک باد فرمان ده و شهریار

نا داشت بشرم و چیاد ...

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

مراد عالم و شاه زمین و گنج هنر / قوام ملک و نظام هدی و فخر بشر
یمین دولت و دولت بدو گرفته شرف / امین ملت و ملت بدو گرفته خطر
چهار چیز بود در چهار وقت نصیب / خدایگان جهان را چه رای کرد سفر
چو عزم کرد صواب و چو رای زد توفیق / چو بار کرد فتح و چو حزم کرد ظفر
مراد او ز همه خلق حاصل است بدو / ز حکم و طالع پادشه سپاه و حشر
بلند همت او را فلک همه مع است / بزرگ دولت او را جهان لشکر
بزیر سایه جاهش بود که فخر / ز زیر رایت قدرش بود قضا و قدر

چو جنگ کهر

بهاری ابر چو دستش بدید گاه سخا / همه سخاوت خویش نمود هزار و در
بخویشتن بر خندید از حسد بگریست / دلیل خنده او آب دیده مطر
بلشکر عدو اندر چه رای حرب کند / سپر جدا بردار بیم شاه بر دشمن
اگر چه مرگ ز تیر دکان ندارد جنس / برزمگاه بود تیر شاه مرگ به پر
بلند مجلس او آسمان دوم گشت / خجسته دولت او اندر آسمان اختر
هنر بسی است و لیکن شمایلش اغلب / عدو بسی است و لیکن فضایلش اکثر
اگر کسی بنویسد فضایلش جزوی / بساط هفت زمینش نه بس بود دفتر
به بحر گشت از جود او تر اصدات / بکوه گشتند از حلم او ترات اثر
زنار جودش نمود بحر مروارید / ز فر حلمش نمود کوه کالفا گهر
جهان بغایه دیگر رسد بمی شاه ما / فلک بمرتبه خواهد همی شاه نظر
نه هر که شاعر باشد بمدح او برسد / نه بر نهاد زمانه بهر سری افسر
نه هر چه نظم شود مدح شاه را شاید / نه هر که کوه سیه دارد او بود عنبر
برو براه مرادش که دولت آید پیش / بکار تخم بکیش که نعمت آرد بر
چراش عالم خوان مخوان که عالم را / بیار و نار عدیست و نفع خیر بشر

رای تدبیر و تقضای ...
فرشتان و شوکتش و رازندگی
نمرتشانه و نشانه فنا ...

هوای او همه نارست و هیچ بیش نیاز / رجای او همه نفع است و هیچ بیش ضرر
رسوم او نه رسوم است عالم صورت / پدید جان همه خسروان ورا بصور
دهان گشاد و میان بست القیاس تهی / زهر چه هست مبیح و کیسه کیش صفدر
دهانش را اثر مشتری بجای زبان / میانش را گره جوزهر بجای کمر
زهر انکه بد و بد زمانه را نیشش / زمانه گشت مرا گذران و خود مگذر
زشیع او عجب آید مرا که صورت او / نگارهای حریرست و رشته های گهر
روان ندارد و اندر تنش چو روح آن / جگر ندارد و اندر تنش چو خون جگر
ستاره نی و همه روی آسمان صفت / فلک نه و همه بالای او فلک پیکر
کمان وری اثر تیر او بهیچ خلف / زجای خویش نجنبید چون ای که ظفر
نشانه سازد سوفار تیر مشکین را / درون نشانه پیکان تیرهای دگر
خبر کنند شهان را همی که نیم / که تیر شاه لبی است گوی تا ز خبر
ز دین شاه نماند همی بگیتی کفر / ز خیر شاه نماند همی بگیتی شر
بدان زمین که بد او در قوم آدم باز / نبود جز همه کفر و زرفش جز کافر
کشید لشکر ایمان و کرد مجلس علم / بساط نور بگسترد شاه حق گستر

زنخدانی
عقده راس ذنب
روان جان و بزبان نفس ناطقه
سوفار دهان تیر را گویند وان شکاف سر تیرست که چله را بدان بند کنند

یمانی

میان موج ضلالت جز او که بود بهی / میان زمره شیران جز او که خواند زر
سپاس و شکر خداوند را که کرد تهی / جهان ز تقوت معروف خسرو از منکر
اگر بگاوی آتش بود زبانه زبان / زمین از انهمه بتخانه تا که محشر
مثل زنند که از کی هوا نباید شاه / بنفخ آب هوا کرد خاک کافر
ز رام و ار دره رام اگر حدیث کنی / کم نماند گوش از شنیدنش مضطر
سپاه کبر بدو در چو لشکر یاجوج / نهاد آن دره محکم چو سد اسکندر
خدایگان بگشاد آن بنصرت یزدان / براند دجله ز ادواج کبرگان کبر
بنیزه زو همه دل ها ز سینه ها بردن / زتیغ مغز همی جوش کرد بر مغفر
بجای دیدشان در میان دیده سنان / بجای فکرشان در میان دل خنجر
چو مایه گردن گردنکشان شکسته بگرز / چو مایه مغز بد اندیش کوفته بتبر
هوا چو معدن نیلوفر از نمایش تیغ / سنان و نیزه بدو در چو برگ نیلوفر
نوشت بر در و بامش هر آنچه گفت خدای / فرو سترد بشمشیر آنچه کرد آذر
خدایگانا جشن خدایگانان است / بخواه باده و بفروز خسروی آذر
اگر نباشد باده بدل آب حیات / زکف خویش بیفکن بجام در ساغر

دیوان زبر
زمره جمعیت را گوینده
ادواج عربات ...
نهال نیزه چوبک
آتش

وگر نباشد آتش سیاست تو بس است	سیاست تو آتش بسی فروزان تر
اگر از او شرری در فتد بکوه بلند	ورا و نماند جز توده های خاکستر
سیاست تو یکی آتش است عالم را	چنانکه باشد از و آتش اثیر اثر
تحامات تو هر کجا بچکد	بطبع زنده شود گرچه بر چکد بحجر
همیشه تا بود از پیش ماه دی آذر	همیشه تا بود از پیش مهر شهریور
ملک تو باش و بزرگی تو دار و حکم بکن	جهان تو دار و فزونی تو گیر و کوش تو خور
براتی تو کرا دُم بر دمی تو بسیج	بدشمنان تو شتاب بدوستان تو بکر

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

اگرچه کار خرد عبرتست سرتاسر	بکار چگونه نماید همی خرد بعبر
ز کار خسرو مشرق خدایگان بزرگ	یمین دولت و شایسته دین و فخر بشر
بعدل کاه همی و هم حاسدانش بزرگ	همی بسازد شاه جهان سپاه و حشر
ز باد و مرغ همی بگذرد چو باد و چو مرغ	ز دشت تیغ هنجار و ز زهره بمعبر
بحمله لشکر آوان کند که باد بطبع	بپای مرکب او آن کند که مرغ به پر
نفاذ لشکرش آنکه که باد بار آید	بار برآید کاندر هوا بود بش همم

چو برکشد

چو برکشد علم را و بر نشست بباد	چو کوه و قلعه به پیش اندرش بحر و بر
وگر بتنگی سوراخ سوزن آید راه	بسان رشته بدو در شود و فتی گذر
همیشه پایگه جای او رکاب سمند	چنانکه بستر و بالینش جوشن و مغفر
نه طبع او شکیبد ز حرب یکساعت	نه دست او ز عنان و ز تیره و خنجر
بمغز بس اندر فکرت بود لیف قتال	بچشمش اندر دیده بود درفش سحر
ز حرص جنگ بسا روز کرش نباید حاجت	ز دست خویش جام و ز روی پاس سپر
از آنکه هدیه شاه زمانه کرده بود	رسوم و سیرت او دیده و گرفته ازبر
عجب مدار که نامردی مردی آموزد	از آن فرخنده رسوم و زان خجسته سیر
بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه	که چند روز بماند نهاده با عنبر
خدایگان جهان آنکه تا جهان بوده است	از و بزرگتر از خسروان نبست کمر
از آن رهِ همه ساکه بدستِ تیشه که است	بدشت پیل شکار و به بیشه شیر شکر
ز عمر نشمرد آن روز کاندر و نکند	بزرگ فتحی یا نشکند در و لشکر
دلی که رامش جوید نیابد او دانش	سری که بالش جوید نیابد او افسر
همی درخشاند زبس که او سازد	ازو عدو را دار و خطیب را منبر

تباه ضایع و نابود شده

چو شد بدریا آب روان گرد قرار — تباه و بیمزه و تلخ گردد و بیمر

زبهر آنکه سفر کرد چون فرود آید — بلطف روح فرود آید و بطعم شکر

زر و ز خصم و از خواستن (دیر) هرگز — نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر

پیروز مظفر منصور را گویند

همیشه باد خداوند خسروان پیروز — چنین که هست ستوده بمنظر و مخبر

جهان بمنظر او تازه باد و زیزدان — بساعتی که هزار آفرین بر آن منظر

گذشته باد ز هر چه آرزو کند چه سخن — رسیده باد بهر چه آرزو کند چه فکر

بتی که قبله کافر بود سترده بپای — بتی که قبله عاشق بود گرفته ببر

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

زغش پیچ و خم و خمیده را گویند

ز عکس خویش که زلف یار بر رخسار — شکسته شد که چنان چهره گشت چنبروار

زره نبود زره شد ز بس گره که گرفت — شب سیاه که دید از گره زره کردار

لعبت بازی

لعبت صورتی از بازیچه سازند و بازی مشعبده

ز بس که لعبت نماید ز بس که بوی دهد — گهی مشعبد (بازیگر) خوانندش و گهی عطار

اگر که باد برآورد چو گوی مستولی آ — که گاه دایره سازد از او و گه پرگار

مده بعشق عنان ای تن ار نخواهی رنج — که هر که عاشق شد رنجه دل زید هموار

ز شهریار تو بس مدح شهریار جهان — مخواه خوبتر از مدح شهریار نگار

ای ظفر

احرار آزادگان

ابرار

همی نگاری بیهوده زر بسر وارید — که من ز شعر نگاری بدیع دارم بار

بزرگ خسرو شرق خدایگان عجم — امام بار خدایان و سید احرار

دل از نهیبش لرزان بسان سیماب است — که لرزه بیشتر آنکه کند که یابد قرار

بپارسائی ماند همی پرستش او — بهر دو گیتی نیک است پارسا را کار

غم خوردن و غمخوارگی را گویند

بت شکستن ماند همی مخالفش — همیشه عیب بود بت شکستی و تیمار

سوار رسته بود پیش لشکرش گونه — که لشکرش چو آب است و کافران سوار

نماند جائی جزوی از این زمین که نکرد — هزار بار بر او را بسم اسب غبار

چاپان را گویند

اگرچه گرد شدی خاک و باز ننشستی — بحمله کردستی مر حمیله را بلاد و شکار

بمشرق ار بکند عزم او یکی حرکت — بمغرب اندر پیدا شود از او آثار

بفضل او نرسد هیچ مغزی از پی آن — که اندک است معانی و فضل او بسیار

بگوی مدحش اگر مدح گفته کس را — که مدح اوست ز مدح دگر کس استغفار

در آب پیل از دره کند که ایمن شد — ز بیم آتش آن تیغ تیز جان او بار

از آنکه گویند آتش با آب در نبود — همی شنو سخن و هیچ استوار مدار

جهاندار چون برهنه شود

کو تیغ شاه جهان چون بکین برهنه شود — با آب ماند و آتش فروزد از کردار

همیشه تا ز شب تیره بر نتابد روز	همیشه تا ز نم نیل بر نخیزد نار
بقای شاه جهان باد و عز و دولت او	نشسته دولت و نگهدار ایزد دادار
خجسته باد برو عید روزه پذرفته	خجسته باد بدو ماه پارسی لیل و نهار

خجسته مبارک و میمون را گویند
پذرفته معنی قبول شده

ایضا در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

عارضش را جامه پوشید از نکویی معجز	جامه‌اش ابره ز رشک و آتش آستر
طرفه باشد مشک پیچیده بر آتش ماه و	وانکه کو مشک را هرگز نبود ظرفی تر
چون تواند دل بردن اندر زنخدان خوش	که برون شواند آمد طلعتهاش از یکدگر
هر که مشک نیک و دیبا نکو خواهد همی	معدن هر دو منم پس کو بیا از من بخر
زانکه تا زلفش او بوییدم و دیدم رخش	مغز من تبت شده‌ست و دیده کام شوشتر
کین و مهر از نه یکی هر بر غمزش چه لا	من بر و چهر هم او بمن پر کینه‌ور
مهرش اندر جسم من آمیخته با روان	چهرش اندر چشم من آمیخته با بصر
گشتم از عشقش چنین با پارسا بر خویشتن	پارسا گردم بمدح شهریار دادگر
خسرو مشرق امین ملت فرخ نشان	داور مغرب یمین دولت پیروزگر
انکه در هر چیز دارد رسم همچون نام خویش	وانکه در هر کار دارد نام چون اسم سر

تبت شهریست در حدود چین که مشک خوب را از انجا می اورند

هنر باز

مهتر نیک از فرع نیک آید بناز ای عجب	همچنان آید پسر چون همچنین باشد پدر
مجلس از وی نیکنام و علم از وی رهنمای	فضل از و شد بیشتر و فخر از و مشتهر
دستها زو پر درم شد لفظها زو پر ثنا	چشمها زو پر عیان شد گوشها زو پر خبر
ای بزرگ بی نهایت ای امیر بی خلاف	ای جواد بی ملالت ای کریم بی مکر
ای تو نیکو مروت ای تو زیبا داد	ای تو پاینده شادی ای تو خرم بشر
غایت جلال و جاه و رایت اقبال و حشمت	آیت شاهی و ملکی حجت عدل و نظر
جز تو شاه ا و تو شاهی این مثل ماند جهان	یکمیان بسته ز زنار و یکی دیگر کمر
پیش مهتران ملک را نبود خطر لیکن ملک	چون تو باید پر خطر تا ملک از و یابد خطر
معدن گوهر بود دریا صدف لیکن همی	قطره باران بباید تا در و گردد گهر
همچنان خواهی که ماند کار گیتی همی	آدمی چون تو نباشد یا نماند یا ندر
هر زمان شاها در آثار تو گیتی کم شد	کاندر آن گیتی ازین گیتی تر آپس اثر
دل از آن ماند ز مدح تو که نندیشد همی	ار داندیشه ولیکن تو نگنجی در فکر
انکاری بر نیاید هیچ تخمی در جهان	مدح و تخم بستاید چون نیندیشی بهر
بر خطر باشد ز تو هر خواه در نعمت و لی	تو چو بحری کاندرو هم نعمتست و هم خطر

خطر قدر و شوکت و مرتبت و آفت و دشواری را گویند

و ز سفر کردن چنان گوی که در گیتی بهـ / نام نیک تو باشد جاودان جز در سفر

هر شبی چندان زمین برد که هر ماهی فلک / هر مهی چندان جهان پیمد که هر سالی قمر

بر حذر باشند مردان از حروف روزگار / خود حروف روزگار از تست دایم بر حذر

بر سخن گویان دو دست تو همی بارد درم / بر سخن زبان تو همی بارد دُرر

تا همی گردد سپهر تا همی پاید زمین / تا همی نجوم و تا همی روید شجر

پادشاهی کرد نیکی گستر و نیکی گشای / نیکنامی ورز و چاکر پرور و دشمن شکر

در مدح سلطان محمود گوید و صفت اسب

چهارپایه کش بکرد ز هنر هموار / نگار گر بنگارد چو تو بجای نگار

جهنده که همی برق ازو برد جستن / رونده که همی باد ازو برد رفتار

بباد ماند کس باد دیده اسب باک / با بر ماند کس ابر دیده آتش بار

بکوه ماند موم بدو کند از کوه / بر دمی که شگفت است کوه کوه گذار

چو چرخ گردد پران رهی درست از چرخ / بمار ماند و اندر جهد بدیده مار

گر از نشیب بسوی فراز خواهد رفت / ستاره گردد و بر آسمان زند انجار

بکام تیز کند کام شیر دشمن کند / بسم سنگی مر سنگ را کند سدکار

بپای پت کنه برکشیده گردون سر / بدست رخنه کند پای آهنین دیوار

ز راستی که بکرد او همی که ناورد / کمان بری که بود دست و پای او پرکار

چو آب جوشان باشد که دست خواهد کند / چو مرغ گردد چون زو شپایدش هموار

سپهروار بگردد سر او همی گردد / سپهر باشد اسبی کش آفتاب سوار

خدایگان جهان آفتاب فرهنگست / که یک نمایش فرهنگ او رسته هزار

سنان او را پیوست راستی بخرد / امید او را پرورد مردمی بکنار

براستی برسد هر کش او رسد فریاد / ز کاستی برهد هر کش دهد زنهار

بشاخ خار برار مهر او بروید گل / ز برگ تازه کند از خشم او بر آید خار

خرد بدانش او رستگاری آرد بر / هنر بگوهر او نیکنامی آرد بار

نگاه کن که در اندازه ستایش او / سخن چگونه گرامی شده است و گوهر خوار

میان آب که دید آتش زبانه زنان / بدست شاه چنان است تیغ گوهردار

تموز به زنهار است تیغ برش را / تنف باد تموز اندر است رنگ بهار

سری بر افراز از سری بدار برد / اگرچه گوهر شش آگاه نی ز فرود دار

نه او ز خواب و نه بیداری آگهست برو / روان مردم خفته است و بخت او بیدار

خدایگانا نیکی چنانکه هست تو را / ز نیکی که تو راست باش برخوردار
همه جهان ز ازل بخت و مر تو را شادی / همه جهان ز اکهار و مر ترا کردار
ز درز روی و ز آرایش و آسایش تو / همی بسنگ و بخاک اندر او فتد کهسار
جهانیان همه انبار خاره بار نهند / ستوده خوی تو از آفرین نهد انبار
شمار کیر بباید کرانه کرد و ن / کرانه هنر تو نیابد او بشمار
ببزم چندان دادی که کس نخواهد چیز / برزم چندان کشتی که رستی از پیکار
چو آتشی که نه از تو بود درست چه جنگ / چه کارش که نه فرماندهی و چه پیکار
تو ئی که داد تو زنده همی کند مرده / تو ئی که یاد تو آسان همی کند دشوار
تو ئی که دست تو خوش تست کردن کردون / تو ئی که گنج تو دارد بدست گنج گذار
ز گرد اسب تو تیره شود سپیدی روز / ز تاختنت سیه تر سیاهی شب تار
بمهر جان نفزاید بکینه جان انجام / بدست جان بگیری بدشنه جان اوبار
اگر نه تیمار از نبرد شمشت کوی / بر آتش تو زکیتی برون شدی تیمار
اگر نبرد تو را کوه جانور گردد / دگرش جامه ز آهن شود همه کهسار
جدا کنی سر شیر بند او از بند / جدا کنی سر نیزه بود او از مار

همی تا کی

انبار خاره بار

ز تاخت تو تن شب تار

بمار غم ...

همیشه تا گیتی نگار و مایه بود / بود نگار هزاران هزار و مایه چهار
هم از خرد تو همی باش برخورد کنجور / هم از هنر تو همی باش بر نهنر سالار

در مدح میر نصر سپهدار و برادر سلطان محمود گوید

نوروز فراز آمد و عید به اثر بر / برکید کرد هر دو زده یک به دگر بر
نوروز جهان پرور مانده ره آیین / و هجهان بن دیدش پرورده ببر بر
آن زیور شاهانه که خورشید بر آورد / آورد همی خواهد بستن به شجر بر
بر کوه هر آوار مگر عاشق شته است / گر دیده همی قطره چکاند بکهر بر
کوئی مگر از چشمه خضر است که چینی / ابی که بود مانده شبانه بخضر بر
از لاله چو سجاده آهو به بیابان / نخجیر چو پرورده بسبزه بکمر بر
با باریکی سوی شمر شو که مگر باد / بشمر شکن زلف بتان زاشمر بر
گرفان همی خندد زیر قدم ابر / چون ابر همی زار بگرید بزبر بر
بر صورت نقش است همه روی زمین ما / فیشه است مگر ابر بر این نقش صور بر
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان / گر عدل پدید آرد و برهان عمر بر
فسته است همی ابر بر این صورت این نقش / چون مرمنشا کهش ان فخر بشر بر

چادو گهر است و فیضر گویند که زیر زبان
رخ چون یاقوت و از زیر کاه
میر باید و بعضی جادوه از آن هنهد
که بر رخ جذب کند
روی زمین باک
بای بعض باشت که متکلم مع الغیر باشد
بلی

آن نام بلندش رقم است از بر صورت — از کنیت او داغ نهاده بظفر بر
بر وعده هر کس که افسوس کند بس — وافسوس کند وعده خسرو بکر بر
هر روز ز نامش ده هر جا کرای زه — چون شیر سوار است همیشه بسفر بر
دارد خبر او همه کس چون نشنید — بسیار عیانش بفزاید بخبر بر
اخبار گذشته چکنی صورت او بین — چون هست عیان تکیه چه باید بخبر بر
عزمش چو جدا گشت و صد رعزم مخالف — هر جا که قضا باشد خندد بحذر بر
حقا که شکر زهر شود تلخ و گر آن — گر نام خلافش بگذاری بشکر بر
چو نانکه حجر جوهر یاقوت نماید — گر عهد و وفاقش بنویسی بحجر بر
دیدنش مر او را که بداندیش و حسود است — تیغیست که زخمش نبود جز بجگر بر
گردد سقر از خدمت او روضه رضوان — گر وصف خلافش بکند دم بسقر بر
آن کس که نه او بنگه خدمت که انجا — هرگز فضلا را ننشانند بدر بر
هر که که کمر بندد و توفیق یابد — بسیار دهد بوسه بر آن بند کمر بر
از هر چه بفرماید نسخت بستانند — عرضه کند انگه بقضا و بقدر بر
ز رنج کسی گنج نجسته است و نجوید — در گنج خزینه نکند جز بهنر بر

گرانان آزرده ازدر ساننده را گویند

زیک

ترک امارت را از رای و رزمش — نورست بچشم اندر و تاجست بسر بر
انجا که بماند بصر از دیدن جسمش — شاید که نهی فضل عمی را به بصر بر
زان سان ز هواب ز بالا سوی پستی — چو نانکه رود نظم مدیحش بفکر بر
هرگز ضرر دهر مر آن را نفزاید — گر حرز کند مدحش و خواند بضرر بر
زوار بوفد و نفر آیند به پیش — او سیم ببارد بسر وفد و نفر بر
جز بر تن او ره نبرد فخر و بزرگی — زان گونه رود جز بره عدل و نظر بر
هر جا که رود دشمن او صرف زمانه — آن راه گرفته است و نشسته بگذر بر
بیرون رهد از عالم جهل از ز علومش — یک نقطه ببخشند ببلدان کور بر
فرزند چو تو باید تا هر چه زمانه است — دارد دبشانی بدرد ذکر پدر بر
تا سال عجم را بره شمس بود حکم — چو نانکه ره سال عرب را بقمر بر
جاوید بماناد خداوند قبالت — بدخواه و بداندیش نقصان و ضرر بر

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

از دیدن و بسودن رخسار زلف یار — در دست مشک دارم در دیده لاله زار
با مشک رنگ دارم از آن زلف مشک رنگ — با لاله کار دارم از آن روی لاله کار

تا مانت چون دل من درعشق او اسیر | رخسار ابدارش در زلف تابدار
که بندوشش بحلقه وکه داردش اسیر | تا همچنانکه او است سیه گشت وبیقرار
ازعشو خیزد اندوه وتاکی بلای عشق | درعشق خیره نیست من ودعوت شهریار
سلطان عصر وشاه جهان سید ملوک | مسعود خسرو عالم وآرایش تبار
شد روزگار بنده واو را که بنکرد | زر روزگار جسته بخداوند روزگار
تا کامکار گشت بشادی وخسروی | یکدم زدن نگشت بر او خشم کامکار
شاها زمرگ دشمنت آید همی آهی | گر تن بیافرید خدا اندرو دو تار
بیرون جهید زدایره کرکشی عنان | وندر جهید چوران بفشانه چشم مار
اندر هوا چو باد بباد اندرون بکرد | از باد او زمین بتواند کشید بار
چشمش سپهر وزین قمر ومشک آفتاب | عزمش عنان وحزم لگام قضا چدار

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید در جواب قصیده استاد ابو زید محمد الغضایری رازی که بر طبع عنصری گران آمده و بر وی تهمها زده و بالا خره دیوان او را دیده و در تتمه این قصیده بجواب وی گفته

خدایگان خراسان وآفتاب کمال | که وقف کرده بر او کردگار عز وجلال
بمن دولت ودولت بدو گرفته هنر | بمن ملت وملت بدو گرفته جمال

ای

همی خدای زبهر بقای دولت او | ازافرینش بیرون کند فنا و زوال
یکی درخت برآمد زجود او بفلک | که هیچ او همه فخر است وشاخ او همه بال
بهار خندان از رنگ آن درخت اثر | درخت طوبی در شاخ آن درخت مثال
از آن بهشت بهشتی است روز قضا | ازین بهشت زمین نعمت است روز نوال
گران عطا که پراکنده داد جمع نشد | زحد دریا بیش آید وز وزن جبال
زموج دریا از کان وکوه یاد کنند | که با مبارزت دست او بکرد دمال
زکان وکوه زموج بحور بهره گشت | سخا برابر دست کریم خصال
نه آب بحر زاثر سخای او قطره است | نه سنگ کوه بوزن عطای او مثقال
چو نام او شنوی شادمانه گردد دل | بروی او نگری فرخجسته گردد فال
اگر همت او بودی آن عنایت ملک | فلکش دیوان بودی ستارگان عمال
چو عقل خوطر او را هزار تربیت است | چو چرخ همت او را دو صد هزار عیال
اگر زپیش نباید بجود دگر جبل | زپیشش آید جیر و قدر برو زوال
اگر بزرگ نگاوند مشهد ایلک | وگر بهند بجویند دخمه جیپال
زخاک تیره خروش هزبر می‌شنوند | چنان گرد زین اندر او قدر از ال

ز زخم آن کهر آگین پرند سارنگ — ز کام آن فرس چهر سیر ماه نعال
بترک جا نکیرتیش ناشده غمگین — بهند با خبر تیش ناشده اطلال
ایا ستاره تایید و عالم توقیر — قوام و قاعده ملک و قبله اقبال
ز سال و ماه نویسند مردمان تاریخ — ز تو نویسد تاریخ خویشتن مه و سال
بهر کجا خرد است و بهر کجا هنر است — همی ز دانش و کردار تو زنند مثال
خرد هنر نکند تا نخواهد از تو اثر — هنر اثر نکند تا نگیرد از تو مثال
هوا که تیر تو بیند بر آیدش دندان — اجل که تیغ تو بیند بر آیدش چنگال
درنگ از آرام تو آموخته است خاک زمین — شتاب از آب تو آموخته است باد شمال
ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر — ز نور دین تو روشن شود دل ابدال
سیاست تو بگیتی علامت مهدیست — کجا سیاست تو شیفته است دجال
بس ای ملک عطای تو چیره چون گویند — ز بس نشان تو ملامت در کبر و ضلال
ز بس هجا که تو بر خلق حتمی آرزد — بجای حمت ایزد خطات لفظ ملال
همیشه گفته هم فخر شاعران بس است — ز شعر گویان پرسیدمش احوال
اگر بدعوی او شاعران مقر آیند — در نگشت و نماند اندرین حدیث جدال

فغان

فغان کنند ز جود تو فغان نباید کرد — فغان ز محنت و ارنج باید و اهوال
همی بگوید کز شاعری مرا بس بجه — اگر برایش از شعر گشت مقال
نماند گوید ازین پیش جای شکر مرا — بهر دو گیتی در روزنامه اعمال
نگفته شعر چنین بیکرانه جای گرفت — اگر بگفتی خود چند باشدی اجلال
تو را ضجت کرده است کز کفایت جود — گرانه گیرد تقدیر سال بخش اموال
ز بسته گشت ترا دخل و کف بماند چیز — نه جز کشاورز ملکت مر تورا افعال
کدام مال بود کاندر دو تو نشاخ — دلائی که بود مال از فزون زر و مال
همی بگوید کاندر تو آن همی شنوم — که در مسیح شنیدم ز جمله جمال
چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح — عیان شنش در تو همی بینم ای شه ابطال
اگر بدعوت او مرده زنده گرد وحدای — غرور عجب تو رسته شد ز بند ضلال
نیاز کشته بجود تو زنده گشت بسی — گشاده کف تو پوشیدش از بعد مر بال
فلک فریب بنا داد خویشتن را نام — کش از عطای تو ای شاه خوب گشت احوال
غلط کند که کس اندر جهان ترا نفریفت — نرفت وهم زهو بر تو حیله محتال
اگر فریفته باشد کسی بدادن چیز — فریفته است بروزی مهیمن متعال

نگر نداند اندازهٔ عطات کسی / که صره باشدش بدره گهت و بدره جوال
زمین بسیم تو همین همی کند خیره / هوا بزر تو زرین همی کند اشکال
دو بیت حسب حال باز بیشتر بگویم / یکی عطای تو بارست بر دو صد حمال
سؤال قبل پیش عطا پذیره کرون / همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال
نخست گهش کز بس از عطا که سیر شدم / نگر و باز تقاضای مده و فرطال
محال باشد سیری نمودن از نعمت / کوی بریدن از خدمت تو نیز محال
چو جلوه باید کردن بعجز خدمت تو / بر آنکسیکه جهان بر سخای اوست عیال
بخاره بر نتابد فروغ طلعت شمس / بشوره بر نتابد سرشک آب زلال
اگر ز عمر من از بهر خدمت خواهم / حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال
ز عمر مرد چو جوید فزون ز خدمت تو / که آسمانش مطیع است و بخت نیک سگال
چرا که نیست که بنده کمر بخدمت تو / بدشت یوز چو خواهد برآرد از سرین غزال
نه با حدوث بزم تو ماند اصل نیاز / نه با دلیت بزرم تو ماند اصل جدال
کند حسام تو از سقف تیر بلاد الروم / چنانکه کشور هند از برهمن جبال
قدر نشان علامت کنی بجای خبر / قضا عیان شد خبیث کنی بجای دوال

نبی بای

نهی بپای عدو بر جهل شکل شکیل / که هست زخم ترا بیشتر ز شکل شکال
اگر بنور کسی خاک را صفت گوید / ز آن چوب برآید که مر ترا ابهال
اگر بزم تو دریا بود خزینهٔ تو / بیک عطای تو دریا چو آب گردد وال
همیشه تا فلکست و جهان و جانور است / همی بخندد آجال بر سر آمال
دوام دولت را با تو باد مهر و وفا / قوام ملت را با تو باد قرب وصال
هنر بطبع بپرور سخن بفضل بگوی / جهان بعدل بگستر بعهد و تیغ بمال
ایا غضایری ای شاعری که در دل تو / بحجر تو هر که بود جمله ناقص و کال
نگاه دار تو در خدمت ملوک زبان / بجد بکوش و بنه عقل را بهزل هزال
بیک دو بیت حدیث شریف که بدی / چنانکه از غرض نقش را نبند تمثال
دو نوع را تو بیکجنس مه خیال مکن / مجانست نبود در میان زر و سفال
اگر رکهش مفضال فضل است قصد / نخست بار بیانش فاضل از مفضال
در آنکه قسمت کردی بگو تأمل کن / اگر بکرد درست بقدر از هست و محال
هنر بدرست بیانست و شمار سخن / چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال
زیادتی چکنی کان بنقص بار شود / گزین سپس بگو گشت بند مقال

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۳

مباش کم ز سخن گو سخن تواند گفت | اگر بحرف بگردد زبان مردم لال
از آنکه خواهد گفتش شمارتی بکند | ز لفظ معنی یابد بسی ز بالا بال
سخن فرستی و خادم نبشته بر او | بجای تاج همی بیهده نهی خلخال
چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود | که این مخاطبه باشد همال را بهمال

در جشن مهرگان و تهنیت عید و مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال | نیک روز و نیک جشن و نیک بخت و نیک فال
فال فیروزی و روز است آسمان و کوهسار | کان یکی پیروزه جامه است این دگر زرین شمال
گرد برگ زرد او بر چشمه شاخ آید چو خوش | رست پنداری که بر او گسستی از هلال
بگذرد باد شمال ایدون که گستاخی کند او | دستهای ناقد زر است یا باد شمال
آسمان ناگه بگسترد یکباره در او ابر سیاه | یا ده است از بر نگاه خسرو مشرق مثال
جام پیروزه است گوئی پر ز عنبر در او | پیش شاهنشاه پرور در خرد نیکو خصال
عالم فضل و یمین دولت و اصل هنر | حجت یزدان امین دولت و یمین کمال
کامگاری را بثبات و نامداری را سبب | پادشاهی را صلاح و شهریاری را جمال
داور بی میل و نیکو سیرت بی خاملیه | خیر بخش بی ریا و جنگجوی بی ملال

خادم او باشی ای مردان تو ای عده کشنده | سایل او باشی تا شاهان کنند از تو سوال
هر بجان اندر سنان او را نیاز آید همی | کاب دادیش بخون دشمنان روز قتال
مژه از چشم عدو یکیک بنیزه بر کند | ور بخواهد هم بجایش در نشاند او بفال
خاک و باد و آب و آتش طبع زان شد که او است | خاک طاقت آب گردش باد پای آتش فعال
از غزال کوه اگر نسبت ندارد پس چرا | کش بباره کوه باشد کش برابر گردد غزال
آنکه روز شتاب و منزل روز سفر | ز آنکه روز کارزار و قلعه و روز جدال
الفت آری و سکن الفی کش شب عجز | مرکب آری و سکن مرکبی کش شب خیال
آفتاب عقل و رای روح طبع و دهر عزم | آسمان قدر و زمانه دولت و دریا نوال
آنجهان و اینجهان در زیر مهر جود او | مهر او حسن المآب و جود او خیر المآل
همت عالیش را گوئی غایت ای عجب | هر چه شیئ است او نبیند هستی جز خدای ذو الجلال
گوهری باشد که در گنجد بدو چندین هنر | همتی باشد که در گنجد در او چندین عیال
فدیه دیدارش از دیدن او خبر نیست | گر نه بیننده ش بود دیدار بر دیده وبال
اعتدال اتفاقش در طبایع را نگر | کار ناید زان طبایع که بماند اعتدال
هیچ هندو ننگرد از بیم او در آینه | زانکه بیند روی خویش از تیغ او بیند خیال

تیغش بشان ازاشتی داد است کارزار روز … روی یلان ز شتر زنست همرنگ لیل
در بلاد و بیشه‌های هندوان از بیم او … مرد حاسد برزنست و شیر حاسد بر شگال
کنجهای هندوان را شاه غارت کرده بود … مانده بود آن پیش روشان بملامت و ملال
تیر شاه از تیر شکار در جنگ خیدان برکشند … تا ز بس پیکان زرین بار گردانند مال
بوده داند چنان کوه که بد بر پر او … مرکواکب را بیکدیگر نباشد اتصال
تا نبارد قطره باران ز آتش بر زمین … تا نسوزد آتش سوزنده در آب زلال
بر زیادت باد عمر و روزگار عمر او … ساعت او روز باد و روز ماه و ماه سال

پشه کلنجر ریشتان را گویند

در تهنیت عید نوروز و سلطان محمود غزنوی گوید

نوروز بزرگ آمد و آرایش عالم … میراث نزدیک ملوک عجم از جم
بر دولت شاه ملکان فرخ و فیروز … آن قبلهٔ فخر و شرف گوهر آدم
سالار خراسان ملک عالم عادل … از جملهٔ شاهان بهمه فضل مقدم
گردون بر او خرکه بجد شکند کار … دولت بر او خرگه اقبال زند دم
آنجا که خورد باده شادی بچکد زر … وانجا که زند تیر ز آهن بدمد سم
پر لشکر شادی شود اطاق دمادم … هر که که دمادم کشد از رطل دمادم

نوروز بزرگ نوروز چون ششم فروردین باشد

چون تیر گشاده کند از چرخ بهیجا … از هیبت او چرخ کشاکش شود از هم
آنجا که بود جود وی هرگز نبود فقر … وانجا که بود نامش هرگز نبود غم
گر زهر خورد چاکر او گردد چون نوش … ور نوش خورد حاسد او گردد چون سم
در بزم ببخشش بکشد آتش ادبار … در رزم بنیزه بکند دیدهٔ ضیغم
از حاتم و رستم بکنم یاد که او را … انگشت کهین هست به از حاتم و رستم
فرهنگ و کمال و خرد و رادی و مردی … هر پنج بطبع کف او گشت مکرم
هر جا که بود شمیت او مشک بر آبست … کوئی بود از شمیت او مشک همی شم
بحری است کفش خر هنگت نهد موج … ابری است کفش خرمهره گهر دهد نم
از گرد سپاهش همی او هم شود اشقر … در ضربت تیغش همی اشقر شود ادهم
کعبه است سرایش زر زکی ملکان را … کلکش حجر الاسود و کف چشمهٔ زمزم
کس پیش نرفت از همه گیتی به بر دش … کان روز بر او اهلش نشست بماتم
از رونق رایش سخن آراسته کرده … کش رای نگین است و خرد حلقه خاتم
هر چند بگیتی خرد و اصل کریم است … اندر حرم میر کریم است و مکرم
قسام بدو داده همه قسمت نیکی … کونه که بدو بود عنایتش معمم

نوش تریاق و فاد زهر جبل را گویند

فرهنگ دانش و اصل و رادی بخشندگی و همت و جوانمردی

رای تدبیر و تقاضای عقل است

آز آرزو و توقع بسیار است

تا هیبت چو وحش نهد پایه بهر دو — نه تیز بود آتش نه موج زند یم
چون بسته زنخ از دل او یابد راحت — بر خسته آز از کف او آید مرهم
کا ورا بپرستند چو آزاد و چو بنده — کورا بستایند چو گویا و چو ابکم
در نیک و بد غور سخن فکرت دانا — پیش است ز هر چیزی و زو مدحت او کم
چونانکه سر نیزه آتش برون رود از سنگ — بیرون نشود سوزن فولاد ز بیرم
تا چرخ همی گردد و پاینده بود سنگ — تا پشتر سال بود ماه محرم
در صدر بزرگیش بقا باد و شادی — بنیاد هنر مانده بالکاش محکم

در تغزل گوید

از زلف برافکنده بر آن عارض خرم — از بهر چه چیز است بدان بوی و بدان خم
هر چند همی مالدش پشت نشود راست — هر چند همی شوید و بویش نشود کم
او تیخته اندر سمن و آمیخته با شم — او تیخته اندر هم و توده شده بر هم

در مدح یمین الدوله سلطان محمود گوید

امید نیکی و تاج ملوک و صدر کرام — بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام
یمین دولت و دولت بدو همیشه عزیز — امین ملت و ملت بدو همیشه کرام

نوش شده وصل تریاق است
تشکیل یعنی پابند هم آمده است
اندام یعنی عضو آدمی است
گرفتم فال نیک

سپهر فرودی و کلی بدو نموده هنر — جهان علوی و سفلی بدو گرفته قوام
اگر نبودی از بهر ملک او بندی — نه چرخ را حرکات و نه خاک را آرام
ز لفظ مدحت او طعم نوش گیرد نظم — ز ذکر دشمن او طعم زهر گیرد کام
ز پای مرکب تو فیر بر گرفت شکیل — بملک توسن دو بند بر نهاد لگام
بجاه بی اثر او کسی نیابد راه — ز بخت جز بدر او کسی نیابد کام
کسی که کینه او را بدل نبندد شد — ز موی خویش نهد دام مرگ بر اندام
نگاه کردن شادی بمن برحمت بود — کنون برحم ز من سوی او شود پیغام
همیشه سعیش مشکور باد و کاش نیک — که کار من بدو اکرده عیش من بدوام
بنام خدمت میمون او زدندم فال — بیمن دولت منصور او گرفتم نام
چو شکر او بدل اندیشه کردم از پس فخر — ز طبع خواطر من داد شکر بار کلام
همی نبشتم اشعار شعر او روزی — حریر منظوم آمد ز شکر در اقلام
یکی خزینه ز زر و غنیمه گهر است — بدست شاه جهان مر دو را انجام
خدایگان خراسان همی بر دارد — خزینه با سخا و غنیمه را انجام
کلام وشیع شناسد که جبرئیل امین — از آسمان سخن آورد و آگهی ضمضام

بدین ضمیر خجسته است در دل حساد / بدان روان بفرخنده است در تن خدام
کدام زایر با حاصل دید حاجت را / که بر نیایدش آواز شکر او بشام
بنعمتش بفزوده است در زمین برکت / بهمتش بفزوده است بر سپهر اجرام
ز رای اوست خیالی خرد بجان آمد / ز خشم اوست مثالی بر آسمان بهرام
اگرچه پایه تاریخ عالم ایام است / فتوح اوست تواریخ گردش ایام
دلیل لشکر او هر کجا رود ظفر است / خجسته موکب او را ز نصرت است اعلام
کنون عجبتر از آن فتح فتح غرجستان / که شد بدولت او مر سپاه او را رام
یکی حصاری کش مر همی ستاره گرفت / بناش کیوان بالا و سنگ آینه فام
شمیده نرغ بر آن برج کشاد پر / رمیده رنگ بر آهنگ برگذارد گام
زمینش آهن و فولاد برج کوشه / بسان بیشه سر برج او پر از ضرغام
چنان فکندی زان سنگ منجنیق عدو / گرو شدی دل سنگ از نهیب او بنظام
سپاه خسرو شرق بفر دولت او / چنان گرفتند آن برج را بهو بازجام
بدولت ملک آنک ناحیت بستد آمد / نه قلعه ماند نه شاه و نه چاکر و نه غلام
خجسته باد ش آغاز و هرچه خواهد کرد / وز آن خجسته ترش نیز حاصل و انجام

بکامکار

بکامکاری و قاهری و روز و روز بهی / نگاهدارش یا ذو الجلال و الاکرام
چنانکه هست عزیز چنانکه هست بزرگ / چنین که هست قوی چنین که هست تمام

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان / نگردد حاصل کس جز بجهد سلطان
یمین دولت کایام از او شد میمون / امین ملت کایمان از او شود تابان
همه عنایت یزدان بجمله بهره اوست / چو بهره باشد بیش از عنایت یزدان
اگر بقول فقیهان و اهل علم روی / گزیدش ایزد و داد او بفضل کرد جهان
بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد / از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان
قضای محکم است این ملک پادشاهی او / روا نباشد کاندر قضا بود نقصان
بدان کسیکه بود نیکخواه او ایزد / اگر کسی بد خواهد زند در خذلان
بدانکه هرچه خدای جهان پسندیده است / اگر کسی نه پسندد از او بود کفران
وگر حدیث بقول منجمان رانی / بحکم اختر و ایام و طالع و دوران
بصد دلیل چنانست حکم طالع او / که کدخدای جهانست و پادشاه قران
بر علم نجوم اندر است قوت او / ور استوار نداری نگر همی بعیان

حق است

عنایت شاه مراد

نجوم را چو خطر کین کمال وقدر او را — خدای داد مرا ور چنین بود امکان

ستاره وفلک روزگار مخلوقند — چنان روند که ایزد بدو دهد فرمان

خدای هرچه کسی را دهد غلط نکند — غلط روا نبود بر خدای ما سبحان

چو بخت ودولت روز فلک بحکم خدای — همه موافق باشند با کسی یکسان

گرا همی است مخالف گرا و براندیشد — خدای کفرت او را براو کند سوهان

خلاف شاه جهانست آتش موقد — بهر کجا بود آتش نماند او پنهان

کسی که آتش را جای سازد اندر دل — هرآینه بدل او رنجست زبان

عداوت ملک شرق جنایت او — همی ز صاعقه وزلزله دهند نشان

چو پیش صاعقه وزلزله رود مردم — بسوزد و بشود خانهای او ویران

ایا مخالف شاه جهان بترس از کفر — خلاف او را همچون خلاف ایزد دان

خدای راست بزرگی و پادشاهی و عز — بدان رسد که سزاوار چند از کیهان

اگر تو آن نپسندی تو نه مخالف او — خلاف ایزد کوشت ومایه طغیان

اگر زدردبری حسد مکن که حکیم — مثل زند که حسد است درد بی درمان

مخالفان خداوند را دو چیز بس است — بدین جهان شمشیر و بدان جهان نیران

جهان دهد

که آتش خانه فروزان دارد اندر دل

خیانت او

مکن

مکن خلافش و خدمت گزینش که خدمت شاه — مثل سفینه نوح است وشیع او طوفان

نه هرکه قصد بزرگی کند چنو باشد — نه هرکه کان کند او را بکوهر آید کان

تو چون تنی و ملک جان زا بری چونی — نه تو برابر اوئی نه تن برابر جان

خدای حق است و او کار جز بحق نکند — بحق گرای گر آورده بحق ایمان

خلاف کردن او بخت باخجسته بود — مکن خلاف و دل از ناخجستگی برهان

که گر مخالفت شهریار عالم را — بکوه بر بنویسی فرو خوردش بکان

وگر بچرخ و فلک بر نبی مخالفتش — سیاه گردد اجرام چرخ چون قطران

عدوش را همه جای روزگار عدو است — که از خدای چنین کرده روزگار ضمان

چو از مخالفت او کسی حدیث کند — براو دراز شود دست محنت حدثان

چو مایه ساخته کار بزرگوار تبار — خزینهای بزرگ وسپاههای گران

که هیچ شه بخلاف خدایگان عجم — نه خورد ماند از ایشان بعالم ونه کلان

بروزنامه ایام در همه پیداست — اگر بخواهی دانست روزنامه بخوان

نخست باری سامانیان که گشته شدی — که رسم سیرت ماداده ملک را سامان

همی فرو شد باطلشان بزمین — همی ز کیوان بگذشتشان سر ایوان

قطران معروفست که نفط سیاه باشد

تار و دود و دخوشاد ... و اصل نژاد را گویند

سامانیان طایفه از سلاطین بوده اند که منسوب به سامان ...

بدان بزرگی و آن عز و آن کفایت و جاه / بدان ولایت و نعمت که داشتند ایشان

بمهر عادلشان حجت آورید خدای / اگرچه بودند القوم خسروان زمان

امیر عادل بگشاد دل بنصرت حق / میان ببست به پیکار صد هزار عیان

بدان کسیکه همی ذل همانا جست / نهاد روی و رسانیدشان بذل و هوان

چو کوه بودند آن لشکر و بحملهٔ او / همه شدند پراکنده چون غبار و دخان

همی خراسان بگشاد و ملک صافی کرد / بزور ایزد و شمشیر تیز و بخت جوان

دران چه بستد لجی بنام خویش بداشت / دگر بدو بسپرد و وفا نمود بدان

چو باز میرضی زین سخن پشیمان شد / ز عهد خویش بگشت و تباه کرد گمان

رسول کرد سوی میر ری و زود درخواست / که تو بیاد بکش لشکری دگر کان

که بر خراسان این ترک چیره دست شده / مرا از و برهان و سپه بدو برسان

چو قصد کرد خود او شد بخویشتن مشغول / تا آخر از نهیب بدو برسید زیان

خدای عز و جل شغل او کفایت کرد / که بود بر او دشوار و بر خدای آسان

بوضعیت کردن احمد اخلاف خسرو را / پسندیده باشد گر هیچ جز همین برهان

دلیل دیگر و برهان دیگر از حقست / که سیستان را او بود رستم دستان

ذل و هوان هر دو لفظ مرادف اند بمعنی خواری

تباه و ضایع بودن

بشاه شرق و با دوستی همی پیوست / درخت بخشش او سبز و تازه بود و جوان

چو شد مخالف شاه جهان رسید بدو / زوال دولت و بیچاره روزی حرمان

کسی که بیند صنع خدای نشناسد / بدانکه هست بدو نام مردمی بهتان

حدیث ایلک ماضی که تا موافق بود / نبود نامهٔ او را بجز ظفر عنوان

چو شد مخالف و در دوستی خلاف آورد / نشاط او همه ذل گشت و جاه او خذلان

خجسته رایت منصور چون زد ارا الملک / بگرد جنبش شد سوی کشور ایران

وزان سپس چو بیامد بنزد شاه عرب / نهاد دیده اهرنمیب سوی ترکستان

عجب‌تر از همه خوارزم شاه بود که تا / بمهر خسرو ما بسته بود جان و روان

زمان زمانش فزون بود جاه و کار حسن / دلش گشاده به پیش سپاه و بسته میان

خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد / بگرد سود مران راز را همی کتمان

درم خریدهٔ او را بدو کمانت صدای / بدست بندهٔ خود کشته گشت چون سوان

کنون بدست یکی بندهٔ خداوند است / همه ولایت او از بحیره تا جرجان

دگر چه است و گر من دگر بگویم از آنک / دراز گردد اگر گویم از فلان و فلان

خلاف شاه و امام زمانه عدوانست / کسیکه عدوان جوید بدو بود عدوان

بهتان دروغ بستن

نشاط او غم دل

خدایگان همه از حکم آسمان چیند | کسی که گر ز دل و دست خویش تیغ [illegible]
هر آینه بهتری کان کز آسمان آید | فراخ تر بود اندر مجال او میدان
بدانکه خصم بد اندیش شاه نزد است | همی کندشان بسعی و شرط او فرمان
ابلهی است خلاف خدایگان عجم | بجز بجان نکند مر چشیده را نادان
بیازمایش و زین پس آزمون کنی مپی | هلاک خویش همان ساعت از بن دندان
همیشه تا که زمین باد و آب و آتش هست | نهاد خلق جهان ز الطبایع ارکان
بسرو سیر نه چیند لاله در مه دی | بگرمسیر نیابند یخ بتابستان
بقای شاه جهان باد و باد در دولت | دل بر آتش دشمن بخویشتن [illegible]

در مدح یمین الدوله سلطان گوید

چو تن بکان و بد آتش دل بتقدیر روان | فروخته است زمانه بدولت سلطان
یمین دولت هر ملک را یمین دلیل | امین ملت هر خلق را ز رنج امان
ز جان بفکرت محکم برون کند آسیب | زکوه سیم با آهن برون کند کهکان
نقاش جانه کاندر خیال او جود است | سخاش ابری کاندر سرشک او طوفان
سپهر گشت ز فر کوشش وار و بخشش | زمانه گشت زمین طاعت وار و فرمان

مدیح او ز قیاس و حساب خارج است | بنور صفوت او خلق معترف یکسان
ایا کسی که نداند وجود را ز عدم | بر او وجود عدم جود غنی خسروان
مگر حرارت صورت حمله بر دل او | گروه مخالف آواده دیده در یرقان
از آنکه آهن و سود ابطبع هر دو یکیست | ز بیم تیغش گیرد عدو پس را خفقان
به فرزند خدا نه به از نبوت ملک | برآورند فقها یا فقیه زنگ پستان
خدای طاعت خویش و رسول سلطان خواست | نکرد فرق بر این هر سه امر در قرآن
نجات خلق بحمد محمد محمود | سر نبی و نبی خدایگان جهان
از آنکه به حجاز آن و این با ایران شهر | حجاز دین را قبله است و ملک را ایران
هر آن کمان که بجنباند کس او بکشد | چنانکه سر بهم آرند گوشهای کمان
رود درشت درش صواب تیرش اگر | بجای سوفار آرد ببوی زه پیکان
مبارزان ز بر تیرش چرا همی نکشد | از آنکه هست گذارش بچشمه حیوان
ولیکن ار کشی از بران کشی که چرا | مرا ز بهر تو آمد ز دست او بهجران
ایا هوای تو را در دل ملوک وطن | ایا رضای ترا بر سپهر عنان
بدین جهان نفروشم حکم خدمت تو | وگر بجان بفروشد بود نرخ ارزان

خداوندی ربوبیت
که بجنباند کس
رود درشت پیشش
سوفار دهان تیر را گویند و آن شکاف سر تیر است که چله را بدان بند کنند
عنان لجام است
وگر کسی بفروشد

تویی که رای تو در دل همی فروزد عقل | تویی که رای تو در دل همی فزاید جان
بنغز قصر تو شد جذب همچو شهر بدر | هوای بست و لب همی مندد دشت الکان
ببوش اندر عطار هندوان عاجز | برنگش اندر نقاش چینیان حیران
یکی نگاشته رنگی که بی تکلف و رنگ | شود ز دیدن او دیدها نگارستان
فروغ او شب تیره نور روز دهد | هوای او بزمستان برنگ تابستان
به پشتهای بالش ببرجهای کر | زهی حمل بر جهاتش با بسرطان
بهار طبع ولیکن بدو بهار حقیر | ارم نهاد ولیکن بدو ارم خلقان
ز محکمی بنیاد او نه بیخ زمین | زبرتری خم ایوان او هم خم کیوان
دراز رواق گشادش نظر کنی سوی آب | همه قوام چه بی دو قوای روان
بروی صحرا چندانکه چشم کار کند | کشیده بینی پیروزه رنگ شادروان
بلور حل شده بینی بپیش باد صبا | شکن گرفته چو زلف بتان ترکستان
ز عکس آب و هوا سبز گشته چون خط دو | سپهر سبز و جهان سبز گشته چون بستان
ز سبز نخله خرما درخت طرب دار | همی خروشد بلبل همی زند دستان
گر از رواق بلندش نظر کنی سوی شیب | ستاره بینی روی زمین کران بکران

نغز قصر او

بساط ازرق بینی فراخ در شبنم | بر آن بساط پراکنده لؤلؤ مرجان
یکی درفشنده گونه تو گشت چرخ و فلک | یکی ز زیر و یکی از بر و تو در دو میان
دگر یکی مه رخانه ز رف در نگری | کشیده بینی حصنی ز گوهر الوان
رواق تخت سلیمان و آب زیر رواق | بسان صرح ممرد که خلق ازو بگمان
ز عکس او متلون شده چو قوس قزح | وگر بخواهی وشو بنگر و درست بدان
شده است بسته زبانم ز وصف کردن او | بوصف هرچه بخواهی منم گشاده زبان
درین لطیفی جایی بدین نهاد سرای | نگرد جز تو کس ای شهریار در گیهان
زمین چو خوش بود از روی خاک خویش باشد | ز رای خواطر خوبان چنین بود عمران
همیشه تا بجهان در بود قران و قرین | قرین دولت بادی بصد هزار قران
بهر چه گونه داری تو مایه تصدیق | بهر چه خواهی داری تو قدرت امکان
مباد بی تو زمانه مباد بی تو زمین | مباد بی تو مکین و مباد بی تو مکان
موافقان همی را ز فر دولت تو | چهار چیز بجای چهار گشت عیان
بجای محنت نعمت بجای غم شادی | بجای بیم امید و بجای ضعف توان
مخالفان همی را ز بیم هیبت تو | چهار چیز بجای چهار شد تبیان

فراخ

نشان

بجای عنبر بلاک و بجای دهان درد … بجای ناز نیاز و بجای لهو افزاب

در صفت بهار و مدح سلطان محمود غزنوی گوید

بخار دریا بهر نثار فروردین … همی فرو گسلد رشتهای در ثمین

از آب پاک دهان پر ستاره دارد ابر … ز باد پاک شکم پر ستاره دارد طین

بهمک رنگ لباس اندر آورد شاخ هوا … که گل ستاند از گلستان مشک آگین

هوای روشن اگر عرض کرد لشکر رنگ … زمین تیره کند نیز عرض لشکر هین

عجب نگارگر است ابر و باد پیش آب … بدشت بیشه نموده است کاشان پرین

بباغ دوده گذر دست باف باد بوی … بدشت ساده نگرد است برد ابر حبین

بهار دوست یکی طبعی و دگر عقلی … یکی نماند و دیگر بودش باقی همین

بهار طبعی و صنع خدای عز و جل … بهار عقلی مدح خدایگان زمین

امیر سید شاه مظفر و منصور … یمین دولت عالی امین ملت و دین

علامت ظفر است اندران خجسته کفت … کفایت فلکست اندران خجسته نگین

زمانه ملت را او خدای دولت را … یمین امین و بسیل آمد از یمین و امین

رسوم او ملکان را ادب کند تعلیم … فعال او شعرا را ادب کند تلقین

خجسته

خجسته برگ او باد آتش است بهم … نگاه سیر جنان و نگاه حمله چنین

عجب تر آنکه همی بر کشند بباد لگام … خجسته آنکه همی برکند بر آتش زین

قضای آنکه بدخواه خلق را بناشد دست … زمینی آنکه بماند باسمان و زمین

تنی که جان خورد آن تیغ زهر خورده است … چو جوهر دارد جز نقش آن خجسته نگین

بتیزی سخن و دولت اندر و معنی … بگونه فلک و گوهر اندر و پروین

هنر بقوت بازوی شاه داند کرد … که بخت یاریش بودی و کردگار معین

بپای باره او چشمن دشت ساده شود … بصف لشکر او دشت ساده چین جبین

ز رای او ره اندر فلک ستاره روز … ز کف او بره اندر بهشت ماه معین

ایا بزرگ خداوند خلق و خسرو شرق … جهان نسر ار گشت همت تو یقین

زوال نعمت هرگز خدای نپسندد … بدان زمین که بود در موافق تو مکین

عذاب دوزخ باد و حشر کم نشود … از آن زمین که بود در مخالف تو دفین

از آفرین تو بیرون سخن اگر طلبند … صفت نیابند اندر جهان مگر نفرین

روا نباشد اگر کس قرین تو جوید … ز بهر آنکه خدا نیافرید قرین

برون برد علم تو ز مغز شیران هوش … برون برد کرم تو ز مغز پیران چین

بدولت تو قضای فلک منادی کرد … عدوی را که بمرد و نگار گشت چنین
دو جای دارد بدخواه ملک از دو جهان … از آنجهان همه سجن و از اینجهان سجین
بدیع لفظ تو درّست و افتخار صدف … بزرگ پاس تو شیرست و روزگار عرین
ز طالع تو نمود چرخ را حرکت … ز سنگ حلم تو دادند خاک را تسکین
نه سر بود که نباشد بسجده‌ش تو عزیز … نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین
حسد برد همه کس بر جبین جام تو … ز بهر آنکه نهد پیش تو بخاک جبین
خدایگانا تو مهر دوستان بگذر … که روزگار خود از دشمنان گذارد کین
همیشه تا فلک آسمان بود گردان … بود ز گردش او گردش شهور و سنین
برای نکو رائی دمبردمی بر بسیج … به بهتری بسگال و بخسروی بنشین
ز راست بخشش و گیتی ز راست بخشش بوز … بجشن نعمت گیتی بگیر و روز گزین
مباد هر که نخواهدت شاه جز بنده … مباد هر که نخواهدت شاد جز غمگین

در مدح امیر نصر برادر سلطان محمود گوید

فرو شکن تو مرا پشت زلف بر شکن … بزن تو تیغ و دلمرا تیر غمزه مزن
چو جعد سلسله کردی ز بهر بستن من … روا بود برنج مر مرا تو جاه مکن

پس انکه

پس انکه روز رخ سیاه کردم روز … شب سیاه بر آن روز دلفروز مهن
نظارگان تو از دو لب و خط تو همی … برند قند بخروار و مشک سوده بمن
تو مشک زلفی و لشکر ترا نمکدانست … تو سرو قدی و لشکر ز جمال چمن
شکنج زلف تو ایماه رهزنی بزرگست … ز مشک بر گل سوری همی نهد خرمن
چو برزگر که خرد را شعبدست چنان … که جادوان جهان زو برند حیله و فن
گهی ز شب نور ستاره پرده بردارد … گهی بر آتش رخشنده برکشد دامن
ترا که ماه زمینی بس ازمن اکنه کنم … تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن
امیر عادل و عالم سپهبد مشرق … قوام دولت احرار سید ذوالمنن
کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین … که جانش از خرد روشن است و دانا جان تن
بنام حلمش واندر میان او پاس … بکوه ماند و اندر میان او آهن
بحلقه زره اندر بر زمانه تیر ترکش … چنان رود که بدرزی حریر در سوزن
دو خلعت است کف راد شاه را بدو وقت … چنانکه بار دهد بر دوستان و بر دشمن
چو جام گیرد بر دوستانش جامه زر … چو تیغ گیرد بر دشمنانش خز و کفن
کواکب است هنر فضل ذکرتش گردون … جواهر است هنر فخر و سیرتش معدن

اگرچه ماده زرست شمع در گداز او   بماده ماند و باشد بمرگ آبستن
بدان شرف که بگیرد ز فضل او معنی   بدان هنر که ندارد و نیز داو مسکن
اگرچه سیرت طبعش از انجمان زاده است   روست او را فاضل تر جهان موطن
بدانکه مرد ز زن زاد و زن ز شاخ ضلع   کز ابتدا تقدیم داشت مرد بر زن

بدانکه مرد ز زن زاد و زن ز شاخ ضلع
بدان درست که فضل است مرد را بر زن

در مدح امیر نصر سپه سالار و برادر سلطان گوید

گل نو شکفته است آب روان   بر آمیخته مهر او با روان
سرو روان
بلاد
خرد چهر او بر نگارد به دل   که دل مهر او باز بندد بجان
جان در وی
نقاش کند
اگر بنگری سوی رخسار او   بروید بچشم اندرت ارغوان
بمن گر ز نا گفته بشارت کنی   ز نا گفته پروین دمد زعفران
به از شکرش لفظ شکر شکن   به از عنبرش زلف عنبر فشان
اگر نام پیچیده زلفش بری   پر از مشک یابی تو کام و دهان
اگر وصف گوئی ز شیرین لبش   روان گرددت انگبین بر دهان
انگبین مورد نیست
وگر میش خواهی که هستی شود   به پیش چو بندد کمر بر میان
نگارست گوئی میان سپاه   نگاری چو آراسته بوستان

ولو

چه سود ار نگارست پیراهن ترا   سخن را بمدح سپهبد رسان
خداوند علم و خداوند عدل   خداوند ایمان و یمن و امان
ملک نصر بن ناصر الدین که زو   قوی گشت فرهنگ و دولت جوان
عقده دانست را گویند
طبایع ز خرمش بود بی خلاف   زمانه بعزمش زند داستان
بدی به ز نیکی با عدای او   گرش بهتر از راستی در گمان
اقتراح
ادب را بزمش کند افتتاح   خرد را برایش کند امتحان
آزمایش
چنان کاسمان است در همتش   جهان همچنانست در آسمان
بزرگیش را در جهان جای نیست   که برگشت از آثار نیکیش جهان
اگر عکس تیغش در افتد به پیل   بجوشد ایدش مغز در استخوان
ابا ضرب زور و بازوی او   چو ضایع تراز درع بر گستوان
گستوان پوششی است که مرد مبارز بر خود و بر اسب خود پوشد
ز پیکار او شد همه مرغزار   سراسر در و دشت هندوستان
رگ بدسگالان در او جوی خون   چه بت پرستان در او خیزران
خیزران نوعی از چوبست که ازان دسته تازیانه سازند و پیچ در حش سرو نیز است
بر آن مرکب فرخش مشکبوی   که ساکن یقین است و جنبش گمان
چو باد است اندر هوا باد تن   چو کوه است بر خاک باد گران
چو خاک است بر خاک بار گران

چرا کوه را باد باشد رکاب
چرا باد را باز دارد عنان

ز تندی تو گوئی مکان گیر میش
که بر لامکان گیر گیرد مکان

اگر غرض او نیستی نیستی
سخن گفتن عقل را ترجمان

اگر سیرت او نبودی ز فضل
همه رمز بودی نبودی بیان

کسی رایگان چیز ندهد بکس
همی جود او زر دهد رایگان

بساط زمین شد متحیر ز بس
که رانند زاو ارکان کاروان

نشاید بد اندر جهان نعمتی
که از داغ جودش ندارد نشان

پسندیدنش است سودی بزرگ
بهر دو جهان ناپسندش زیان

ایا پاک دین شاه دانش گزین
ز دین تو اهل هوا را هوان

جهان بی تو تاراج اهرمن است
رمه گرگ دزدد که نبود شبان

بزرگی و شاهی مثل آتش است
از آتش تو نوری و جز تو دخان

همی تا فصول طبایع ز سال
تموز و دی است و بهار و خزان

بمان تا زمین است شاه زمین
بزی تا زمان است فخر زمان

به نیکی بکوش و بهمت برس
بشادی بباش و بشاهی بمان

ملح

رایگان چیزی که بی زحمت بدست آید

تاراج بند و غارت کردن است

همایون

همایون و فرخنده بادات عید
عدو مستمند و ولی کامران

نوا از قدرت ایزدی بر زمین
همی باش بر قدرتش جاودان

در مدح امیر نصر بن ناصر الدین برادر سلطان گوید

همی روم براد و همی زیم با امان
بجاه و دولت و نام خدایگان جهان

سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین
سپاه دار خراسان برادر سلطان

کمینه عرض داز جاه او فزون ز فلک
کهینه جزوی واز قدر او مه از کیوان

کسیکه جز بتواضع بدو نگاه کند
برآید از لب چشمش بجای مژه سنان

چو دید دشمن کو تیر در کمان پیوست
برون جهد ز قفا دیده هاش چون پیکان

ز بهر آنکه ز نی شاه را قلم باید
نرست هیچ نی از خاک تا نبست میان

سخاش را وطن اندر سیاهی قلم است
چنانکه در ظلمات است چشمه حیوان

بجای علمش جهل است علم افلاطون
بجای عدلش ظلم است عدل نوشروان

بدیده بوسد پردری این رکاب بلند
بروی سایه بخت آن خجسته شادروان

ز باد طبعش و ز کوه حلمش این عجب است
که او بباد سبک برگرفت کوه گران

فضایلش بجهان از در قیاس هواست
ز جا بگیر و گرفته جهان گران بگران

پیکان سر تیر را گویند

شادروان پرده بزرگیست که در خانه ملوک بندند

همه خصالش پر فایده است چون حکمت — همه کلامش پر معجزه است چون قران

از آنکه در همه هستی همی بود موجود — مدیح او بچه ماند بحجت یزدان

امان خلق جهان کرد جود او ز خدای — امان خواسته خویش را نکرد ضمان

نه گر توحید شکایی نگاهدار عطا — نه بیشی کنه ز عفو او کند نقصان

ایا زمانه شده مقتدی همت تو — تو مقتدا او مروت بنزد تو جهان

اگر بگویی جانی که زنده دارد تن — وگر بگویی عقلی که زنده دارد جان

بتو نشان دهم از تو زیرا که تو را — بتو شناسد ای شاه جز ترا نشان

تو از بلندی چرخی و گردش تو هنر — تو از تمامی دهری و جنبش تو نهان

بجای جهد قضائی که بشکنی تدبیر — بجای عهد وفائی که نشکنی پیمان

مبارکست برحرار نام حضرت تو — مرا بخت بدآمدست این برهان

مرا جوان خرد پیر دهر برگزیدی — بنام تو خردم پیر گشت و بخت جوان

از آن سپس که نبودم ز خویشتن آگاه — بجاه تو فرخ آگاه شد جهان نشان

(ازان بعد) چو خویشتن هنر و سیرت تو نام مرا — بگسترید بهندوستان و ترکستان

اگر بگرد مدحت مرا سحر حلال — بیاورم که هم قدرتست و هم امکان

کاهیدن در کاستن بمعنی کم شدن است

نخست

نخست یاد کرد زر زر نامه نام است — بهر کجا سخن پارسیست در کیهان

مرا نباشد لفظ بدیع و وزن غریب — مرا نباشد دعوی و فر و ایمان

زبان من بمدیح تو تا دراز شده است — بمن دراز نشد دست محنت حدثان

غذا ز نعمت تو خوردم و ز خوان تو بر — نه از میانه راه و نه از در دکان

هوا فقیم بتو ای شاه برکشیده تو — وز آفرین تو اندر ایادی احسان

بدولت تو هم امروز جاه دارم و عز — ز خدمت تو بزرگی و نام دارم و نان (نعمتها)

ز کس فزون نخورم تا سر تو سبز شود — مرا چه باک بود از فلان و از بهمان

تو ابر رحمتی ای شاه آسمان هنر — همی ببارید بر بوستان و شورستان

بدین دو جای تو یکسان همی ببارد سکن — ز شوره گرد برآید چو نرگس از بستان

اگرچه در باصل ز رشک باران است — نه در گردد هرجا که برچکد باران

ز رشک باران چون دریا که خواهد شد — صدف ستاند از ابر آن که گرد آید هان

همیشه تا که تموز و دی است از آتش و آب — چه از هوا چه ز خاک است نوبهار و خزان

بگوی نیک بخشش بروز نیک بکوش — به بخشش نیک بپاش بجام و نیک بمان

رشک هر قطره را گویند قطره باران و شک چشم

در صفت سؤال و جواب در مدح سلطان محمود گوید

گفتم نشان ده از دهن تنگ و پسته‌ات / گفتا ز هیچ نیست نشان اندرین جهان
گفتم که ساعتی بر من فرو نشین / گفتا که باد سرد زمانی فرو نشان
گفتم که باد سرد زیان دار و ست هیچ / گفتا ز باد سرد بود لاله را زیان
گفتم که گلستانت همه ساله پر گل است / گفتا که گل غریب نباشد بگلستان
گفتم ز بوستان تو نچیدست گل چشم / گفتا گل مرا نتوان چید ز بوستان
گفتم ز گلستان تو ای ترک خوی چکید / گفتا ز گل گلاب چکیدست بی‌گمان
گفتم گلاب‌دان چشم ز تف جوش / گفتا ز تف آتش جوشد گلاب‌دان
گفتم که زعفران شده رویم ز آب چشم / گفتا ز آب زرد شود رنگ زعفران
گفتم که مشکبار شد آن زلف جعد تو / گفتا بموی و رنگ عزیزست مشک و بان ۲
گفتم که هر زمان تو پدیدار نیستی / گفتا ستاره هست پدیدار هر زمان
گفتم چرا تو دیر نیایی و بر رهی / گفتا که تیر دیر نیاید بر کمان
گفتم ببوسه تو زیان کردم ای نگار / گفتا ز بهر سود رسد مرد در زیان
گفتم جدا شدی ز غم ای تا بمن رسی / گفتا رسم بدولت فرخ خدایگان
گفتم یمین دولت محمود کامگار / گفتا امین ملت محمود کامران

بان بمعنی لادن است که نوعی از مشمومات در روایح است

گفتم

گفتم فدای عرش بادا هزار سر / گفتا فدای جانش بادا هزار جان
گفتم که باشدش بجهان اندرون قرین / گفتا فلک نیارد چون او بصد قران
گفتم بر آسمان برین بر توان شدن / گفت ار توان ز همت او ساز نردبان
گفتم بحر خضر کردم دلش قیاس / گفتا که بحر هرگز کی بود بیکران
گفتم بابر کردم تشبیه کف او / گفتا که ابر هرگز کی بد گهرفشان
گفتم که ارغوان شد از تیغ او زمین / گفتا ز خون دشمن او رست ارغوان
گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست / گفتا که در مصاف هژبریست جانستان
گفتم که باد پیش بر اسب او سبک / گفتا که کوه پیش بر پیل او گران
گفتم که پیل او بچه ماند بگاه رزم / گفتا بقلعه که بود آهنین روان
گفتم هزار قلعه روان شاه را / گفتا که صد هزارش پیش است باره‌دان
گفتم خدای عرش بدادش همه مراد / گفتا که هست خسرو گیتی سزای آن
گفتم که رایگان بگرفتست مملکت / گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان ۲۰
گفتم که یار بود مر او را بروز رزم / گفتا که اختیاری تایید آسمان
گفتم که زین گذشت مر او را که یار بود / گفتا چهار چیز بگویم ترا عیان

برین یعنی بالاترین و بلندترین

ارغوان درختیست در بیابان گمیز در عرض

ط گفتا هزار قلعه روان باروان

رایگان چیزی که منفعت بدست آید

گفتم که آن چهار کدام است باز گو … گفتا که شعشع کف راد و دل و زبان
گفتم که چند غزنین از فر او چکرد … گفتا که زر سرخ پدید آورید کان
گفتم کجاست دولت و بایست همنشین … گفتا که پیش او کمر بسته بر میان
گفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست … گفتا که همچو سیمرغ از چشم‌ها نهان
گفتم سرای دولت ملک شهریار … گفتا سرای تاج و کلاه است جاودان
گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار … گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان
گفتم بقاش باد بکام دل و نشاط … گفتا خدای عرش مر او را نگاهبان

گفتا که تیغ تیز و دل و کف زرفشان

راد سخی و دهنده بخشنده و جوانمرد

گفتا مثال سیمرغ از دیدها نهان

سیمرغ عنقا را گویند و حکیمی نیز بوده که مربی پدر رستم دستان زال زر بوده است

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

چیست آن آبی چو آتش و آهنی چون پرنیان … بی روان تن پیکری پاکیزه چون بر تن روان
ور بجنبانیش آب است ار بلرزانی درفش … ور بلندی ارش تیر است ار بجنبانی کمان
زخرد آگاه نه در مغز باشد چون خرد … وز گمان آگاه نه در دل رهی همچو گمان
آینه دیدی برآو گسترده مروارید خورد … ریزه الماس دیدی بافته بر پرنیان
بوستان دیدار و آتش کار نشناسد خرد … کاتش افروخته آن یا شکفته بوستان
آبداده بوستانی سبز چون مینا برنگ … زخم او همرنگ آتش شکفاند ارغوان

درفش بمعنی بیرق است و علم را نیز گویند که در جنگ بر افرازند و بمعنی روشن هم هست

چون شمشاد برگ

دراهن

ور برنده او چشمه سیراب دارد در کنار … وندر آهن گنج مروارید دارد بیکران
هیچکس دیده است مر سیماب را چشمه برند (بر زبان) … هیچکس دیده است مروارید را پولاد کان
از گل تر رسته است و شاخ رزم را رویش گشت … گلستان رزمگه کرد از رخ گلستان
تا بدست شاه باشد تاره باشد زخون … کشتن بدخواه او را تیز باشد بی فغان
شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن … سایه یزدان شه کشورده و کشورستان
زیر گردارش بزرگی زیر گفتارش خرد … زیر پیمانش سپهر و زیر فرمانش جهان
گر سخن گوید خرد او را ستاید در سخن … در میان بندد بر آن کیش او بندد میان
جان سخن گوید نباشد و آفرین گوید خرد … دل دهان گردد بدان آنگه او اندیشه زبان
گر نه از بهر زمین بوسیدنستی پیش او … مر میان را نیستی پیوند و بند اندر میان
پشت گشته راستی از نام او گردد بلند … پیر گشته مردمی از یاد او گشته جوان
ای خرد را جان و جان دانش و دل را امید … پادشاهی را چراغ نیکنامی را نشان
سوخته تیغت درفش لشکر ترکان چین … برزده گرد سپاهت لشکر هندوستان
بر دل تیره نهاده پیش یزدان برده اند … داغ شمشیر تو ای شاه جهان جیپال خان
بر سپهر مهر مهری بر نگین داده مهر … در سر گفتار حشمی در تن کردار جان

فغان کشکی که الات اتیز کند

میان وسط هر شیئی کمر را نیز گویند

جیپال شاه لاهور از خوانین پادشاه ترکستان

شایگان سزاوار و لایق و در خور هر چیزی که شایسته شاهان باشد

خواسته بایی که خواهنده جهان داند که هست
زیر هر چیزی بر انگشت تو گنجی شایگان

کوه کان باد و را گرد و تخشش آتشست
کوه گرد و ذر و زمین و باد گرد و زیر ران

گرت نیل و هارون باید بجنبش تیز کن
گرد میدان نیل گردد سنگریزه ماردان

رجم دیوان را ستاره چون شود تیره شهاب
تیر تو زنهان رهد در جوشن (زره) و برگستوان

گستوان پوششی است که در جنگ بر خود و بر اسب پوشند

تن بامید تو دارد زندگانی را کام
جان ز بیم تیغ تو دارد ز برگ دیده بان

از هنر نیکی نیابد بی دل و بازوی تو
از زره چیزی نیاید چون بماند بی شبان

کار خواهی کار بخشی کار بندی کار دو
کار بینی کار جوی کارسازی کاردان

شادی و شاهی تو داری شاد باش و شاه باش
جام شادی نوش و نامه شاهی بخوان

نیک بادا جان بن همیشه کز تو یابد نیکبخت
شاد بادا آن دل همیشه کز تو باشد شادمان

تا بنوروز اندرون باشد نشان نوبهار
تا بماه تیرماه آرد نشان مهرگان

خرمی و زندگانی و بزرگی و هنر
با تو بادا این هر چهار ای شاه گیتی جاودان

ایضا در مدح سلطان محمود یمین الدوله گوید

قوی است دین محمد بآیت فرقان
چنانکه حجت سلطان بآیت سلطان

یمین دولت و پیراسته به تیغش ملک
امین ملت و آراسته بدو ایمان

زخیر

زخیر هرچه رسول خدای را خبر است
همی نماید از سایهٔ خدای عیان

پیغوله بمعنی کنج و گوشه خانه و بمعنی پرایان نیز آمده است

رسول گفت که پیغولهای روی زمین
مرا همه بنمودند از کران بکران

وزین سپس برسد دست تیغ محمودی
بهر کجا بنمودند از و مرا یکسان

همی درست بود آنکه مصطفی فرمود
کنون بحکم خدای از خدایگان جهان

عجب مدار تو زین صفتها که دولت او
خدای را غرضست و رسول را برهان

همیشه از قبل آفرین حدیث او
خرد گشاده زبان و کلک بسته میان

بیک سفر ملکان را نبود جز یک فتح
کرو نکرد یکی اردشیر و نوشروان

دژ قلعه و حصار و گوشه و بالاخانه را گویند

دژی گشاد که وهم اندر شود عاجز
رهی برید که دیو اندرو شود حیران

رهی گسسته تر از عهد مردم بیدین
درازتر ز غم یار در شب هجران

خسک خس و خاشاک و خارهای سه گوشه را گویند و خارهای سه گوشه آهنی را نیز گویند که در اطراف قلعه ریزند

با طراش همه سنگهای همچو خسک
نباتهاش همه خارهای چون سوهان

چنان قعیر که هنگام برگذشتن او
کسی ندید ز پیل بلند جز پالان

چنان گذشتی زو شاه خسروان کهی
که باد مرکب او را اگر چه بود عنان

وز آب موج چو بگذشت رایت منصور
فکند دولت او مر فتوح را بنیان

هم از نخست بسر شاده بر شده سپاه
یکی حصاری کش سر برابر سرطان

به پشت ماهی قعرش بماه کنگرها / ز سنگ خاره مر او را قواعد ارکان
بگرد خندق او بردمیده بیشهٔ رمح / چنانکه عزم وران بیشه بگذرد آسان
باغی بگرفت آن حصار غدرت کرد / خدایگان زمین خسرو حصارستان
درونه سایر ماند و نه طایر از بر خاک / دو الگ لشکر او نیز زیر خاک نهان
حصار دیگر یکواره شد که شاه عجم / بکندنش از بن و بکتاش بداد امان
مراد وی انکه زیادت کند مراعات را / بکفر و لشکر کفر اندر آورد نقصان
حصار دیگر بدیه ایسر او بارون / سپاه او قوی و کنج و خانش آبادان
گرفت حصنش و پیلان و کنج او برداشت / حصار بانش مسلمان شدند پیر و جوان
دگر حصار جهادین که برجش از بالا / همی بپیمود با چرخ آسمان بنیان
همی بنالد کهتی زمین ور نجه شود / ز پاره پاره آن سنگ پاره سارستان
بگرد خندق او بیشه که هرگز وهم / بدو در او شو اندشد از کران بکران
درو سپاهی محکم چو کوه و جمله چو آب / ز تیزی آتش و در کثرت قطرهٔ باران
زمان خویش بپرخاش و درشتی همی / برزم که بکف دست بر نهاده روان
فروغ تیغ بمانده بدستشان به نبرد / شجاع داو چو بهرام در کف کیوان

کنگره مرتفع را گویند بلندی حصار و قلعه و دیوار [illegible]
کمند در جنگ که حلقه بر آن [illegible]
بکتاش [illegible]
پرخاش خصومت و جنگ و جدال

ازان

ازان حصار و بدان لشکر قوی کرچند / فر لیقه شده ایمن نشسته از خذلان
همی بگفت که با من که بس بود بسپاه / بگنج خانه و پیلان آهنین دندان
چو دید رایت منصور شاه بر در حصن / فرو گرفت گریبانش ناگهان سدلان
بمغز قصد سر تیغهای آینه رنگ / بدیده قصد سر نیزهای خون افشان
نخست رمی بپوت گر نهنب و شعاع / سپهر خضر را بار داشت از دوران
همی زوندی شمشیر آهوان سرای / دو ورلفشان بیمن بر همی زدی چوکان
حصار و نعمت آن لشکر قوی بستد / بیک چهار یک از روز خسرو ایران
چو دید نصرت شاه زمانه و دست / بدست او جهد خویش را بدید عیان
کر بحث خویش اندر میان آب افکند / بکشت خویش و دیگران در آب روان
دگر چو هست دگر فتح اگر بگویم زانکه / دراز گردد اگر گویم از فلان و فلان

ایضا در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

خدایگان بزرگ آفتاب ملک زمن / امام عصر خداوند خسرو ذوالمنن
یمین دولت و دولت بدو قوی از شرف / امین ملت و ملت بدو تهی ز فتن
بطبع رغبت نیکی کند چنانکه همی / بطبع او برد دیو جز به نیکی ظن

سمن کلمات معروف
ثمن جمع ثمنه است بمعنی انبوه
دغوی درّاع است

دراز دست بداندیش چنین کم گو تو گردد
ز طبع خویش بر پیچد دست اهرمن

اگر ببند دو خراسان بزرگ نام شده است
چنان کجا تنش اندر میان پیراهن

جهان‌گشایا شاها جهان‌خداوندا
تویی که حجت را در زیر دست تو تن

برزم کردن دشمن حسام تو گوید
که دست داودستی و دشمنان آهن

بتو زنند همی بندگان که در گیتی
تو روح پاکی و جز تو همه جهان چو بدن

چو آنکه گوید من لشکرم فضای تو
چو آنکه گوید دریا تهی کنم بدامن

بهیچگونه سخن بر محل تو نرسد
هر آینه نتوان شد بآسمان برسن

بجام طبعی پیش تو آمدند سوار
پیاده شان بکشیدند خام در گردن

ز دشمنان تو اندر بصرت تست جهان
جهانیان همه از فعلشان بدرد و حزن

زجاجشان بربای و کاشان بگسل
ز تختشان بربا و ز بیخشان برکن

بتیر چشم عدو دوشان چو سنگ بدوز
بتیغ جمع سپهشان چو ذره بپراکن

کسیکه از تو نهان کینه دارد اندر دل
دلش ز طاعت تو شرزه گردد و توسن

نهان نماند از ایرا که کینه تو بلاست
بلا نهان نتوان داشتن بحیله و فن

کسی بخانه در آتش فروخت نتواند
چنانکه بر نشود دود از سوی روزن

زجاجشان رگاهشان

توسن وحشی رم کننده را گویند
و [illegible] هم آمده است

خدای

خدای پیش تو آرد همی عدوی ترا
اگر بود بسراندیب اگر بود بعدن

خدایگانا ما گفتیم که تهنیت گوییم
بجشن دهقان آیین و زینت بهمن

که اندرو بفروزند مردمان مجلس
بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن

چو حمله تو قوی و چو عدل تو بی‌عیب
چو همت تو بلند و چو رای تو روشن

به برزنی که ازو اندکی بیفروزند
بنور تا فلک ماه بر زند برزن

چنین که بینم آیین تو قوی‌تر بود
بدولت اندر ز آیین خسرو و بهمن

تو مرد دینی و این رسم رسم گبران است
روا نداری بر رسم گبرکان رفتن

جهانیان برسوم تو تهنیت گویند
ترا برسم کسان تهنیت نگویم من

نه آتش است سده بلکه آتش تیغ است
که یکزبانه بتاری زند یکی بجستن

از آن زبانه همی یکزبان برون نشود
ز خاندان بداندیش و دشمن ار بشون

همیشه تا خرد آراسته است بخرد در
بنکتهای خوش و لفظهای مستحسن

بقات باد و بکام تو باد کار جهان
سپاه دولت گرد تو گرد پیرامن

ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان
سرای و مجلس تو همچو بوستان و چمن

در مدح سلطان محمود گوید

دهقان زارع و تاریخ‌دان را گویند
و مراد از جشن دهقان مهرا
عید نوروز است

دیدم

سده نام جشنی است از فارسیان
که آتش می‌افروختند

خرد بکسر اول و فتح را [illegible]
عقل و هوش و شعور است

بفال نیک و بفرخنده روزگار جهان ... بسان لولو شاه جهان شده است جوان

اگر ز گوهر ناسفته ابر شد چو صدف ... چمن ز گل ناکشته دشت چرخ نشان

فکنده سایه درو تا بدشت باد صبا ... که تار و پودش هست از زر و در و مرجان

چو مجلس ملک شرق از نثار ملوک ... بجعفری و بعلی نغمه شاد روان

جعفری و علی نام دو نوع زر مسکوک است

کنار پر گل از آن کرد گل که ابر سیاه ... فرو گذشت بدو پر گلاب کرده دهان

درخت را حسد آمد همی بر شاه شاه ... که شعر خواند بر شاه و میدهدش لعبان

زبان و چشم برآرد همی کنون زین چند ... شکوفه هاش همه چشم و برگهاش زبان

دخان از آتش حسنی همیشه نابوده است ... کنون چه بود که آتش همی جهد ز دخان

چنان جهد که تو گوئی همی درست آید ... ز گرد لشکر جرار رایت سلطان

پدید آید

یمین دولت عالی امین ملت حق ... نظام ملت تازی و دولت سلطان

دهقان

بروزگار عزیزش عزیز گشت خرد ... باعتقاد درستش درست شد ایمان

ز بندگیش علامت بود میان بستن ... ملوک از آن ازیرا زرین کنند بند میان

بخدمتش ملکان سر فرو برند بجست ... از آن بتاج سزاوار شد سر ملکان

نموده

جهی بباید انگشت برنهند بعدو ... بعجز اندر کو تیر برنهند بکمان

۱۸۸

بزرگ چون خرد است و عزیز چون دولت ... قوی چو حجت اسلام و پاک چون فرقان

چگونه دست گذارد بدامنش حرمش ... که جود او را باید چنین هزار جهان

بود عطای امیران بکیسه و کاغذ ... عطای میر خراسان بگنج و گوهر و کان

همی رود بر هر لفظی از مدایح او ... هزار حجت و با هر یکی هزار زبان

ز بسکه آتش زد شاه در دیار هند ... کشیده دود ز بتخانهاش بر کیوان

گویا ستاره زحل را گویند و فلک هفتم را

در آن زمین ز تبش گرم گشت هوا ... سیاه گشت هم از دود چهره ایشان

ز باد سرد برآوردن هزیمتیانش ... زمین ترکستان سرد سر گشت چنان

قیامت آید و این هر دو داغ مانده ... ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان

اگر بخواهی دیدن تو روز نامه فخر ... رسوم شاه ببین مدیح شاه بخوان

بعمر و روزی غمگین مباش تا دهمت ... نشان روزی پرنج و عمر جاویدان

بشاه رو که دو انگشت شاه در دو کفش ... کلید روزی خلقست و چشمه حیوان

سخن فروشان آیند نزد او چو روند ... ز جود او شده گوهر فروش بازرگان

بازرگان جمع سوداگر است

یکی مبارک حضرت شده است شاه او ... کجا که آتش درویشی اندر دست عیان

بدان رسند ز نیکی که او نماید راه ... بدان دهند بزرگی که او دهد فرمان

شود بشارت عیش و مغانی عنبر / اگر کند عدو از ماه جوشن و خفتان
زجان و عقل مصور شدست پنداری / که پیکرش همه عقلست و صورتش همه جان
هرآنکسیکه خدایش عزیز خواهد کرد / بسوی خدمت شاهش دهد تحرک نشان
نیاز عرض بدو کن که بی نیاز شوی / حدیث او کن تا رسته گردی از غم آن
سخن بدو بر تا بحث زی تو آرد زر / دولت بدوده و آنکه دل ملوک ستان
بدوست قصد همه مردمان بدو ماند / که جز ولایت او نیست جای آبادان
مبارکست پی رای او بهرچه رود / هزار گونه پدید آمدست ازو برهان
هم از مبارکی رای شهریار آمد / امیرزاده بغداد نزد او مهمان
نکه توانستی خود داشتن ز آفت و عیب / سیاه خانه خویش و ولایت کرمان
ولیکن از قبل آنکه او همی دانست / کفایت و کرم و عدل خسرو ایران
بیامد ایدر تا دولت استوار کند / هم از تحبس محکم فرو نهد بنیان
زمین توانستی داشتن خدای آنگاه / گر استوار نکردی بکوههای گران
بزرگتر بود آن دولتی که شاه دهد / بدست دولت و تائید کردهش عنان
چو طالعند بزرگان و او قران بزرگ / ز حکم طالع باشد ز رتبت حکم قران

زی بمفخر سوی او ... / چنانکه زی تو رفت

چنین بکوه گران

زهی

نه دولتی که از و رفته بروز زوال / نه مرتبت او را نه کند نقصان
رونده دولت و پاینده ملکتش از این / چو پایدار زمین باشد و رونده جهان
همانکه با او بیکار جست دندان زد / کنون بطاعت او آمد ازین دندان
ایا کشاده بجوی تو آفریده حق / ببست دولت او را بتو کفایت دان
بگوید آنکه بخند دو چشمه جستن تو / نماند آنکه بهند دو کمین تو پیمان
اگر مخالف تو جان آهنین دارد / کندش ریزه سر نیزه تو چون سوهان
چو شیر بیند در چشم او شود نیزه / مگر ز دیده شیر آب داده تو سنان
چنانکه تازی زان کشور ایملک تو بدین / کسی نتازد از آن سر بدین سر میدان
جهان اگر چه بزرگست بر خلافت تست / بنامه ماند نام تو از برش عنوان
همیشه تا بخزان باد زرگری سازد / شود بنوبت نوروز باد مشک فشان
بملک خویش بپای و برای خویش برو / بنام خویش بناز و بجای خویش بمان
زمانه داد تو داده است داد ملک بده / خدای کام تو رانده است کام خویش بران

در شعر تقسیم در مدح سلطان محمود گوید

بدان کردی است این سیمین زنخدان / بدان خمیده که زلفین جانان

نه بمخفف ... یعنی تا بود / شده و ... کرده است

دندان زدن کنایه از خصومت ... / و کینه ورزیدن

کام بالاف تازی یعنی مراد و مقصود / و خواهش

خمیدن ... / بودن و خمیده شدن است

یکی کوهی که از کافور کوه است   یکی کوهی که هست از مشک چوگان
چه چیز است آن خط مشکین و آن لب   که دارد رنگ راح و بوی ریحان
یکی مانند مشک اندر و لاله است   یکی مانند زهرآلود پیکان
شکنج زلف و چشم او نباید   دل ازوست خردمندان پریشان
یکی دعوی کند مر جادوی را   یکی بنماید اندر وقف برهان
عزیز از جان نبردم دو چیز است   روان است و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیز است   یکی در آفرین مدح سلطان
یمین دولت آمد در دو گردش   امین ملت آمد در دو دوران
یکی در گشت ملک و گشت دولت   یکی در دور دین و دور ایمان
دو طوفان تیغ او بارید از آتش   یکی در هند و دیگر در خراسان
یکی بر تخمه جیپال داود   یکی بر ایلک و خیل قدرخان
چه چیز است آن دونده کلک خسرو   چه چیز است آن بلارک تیغ بران
یکی اندر دهان جان زبان است   یکی اندر دهان مرگ دندان
اگر شمشیر گرد لشکر او   نخواهد روز جنگ و روز جولان

وقت

یکادریا

یکی دریا کند صحرای آمو   یکی صحرا کند دریای عمان
به پیمان تیر چرخ و تیر ناوک   همی بازوی او بگذارد آسان
یکی بر قلعه کش کوه باره است   یکی بر جوشنی کش غیبه سندان
مبارز را سر و تن پیش خسرو   چو بگراید عنان خنگ و یکران
یکی خوی کرده اندر زیر جوشن   یکی خف کرده اندر زیر خفتان
فلک مر قلعه و مر باغ او را   به پروری در افکنده است بنیان
یکی را استد یاجوج است باره   یکی را روضه خلد است بالان
همیشه گنج و کاخ شاه گیتی   نوا فرمان نعمتهای الوان
یکی پیراسته است از بهر زایر   یکی آراسته است از بهر مهمان
برهنه شاعر و درویش و زایر   در ایوان از عطای شاه ایران
یکی دیبا فرو ریزد ز زرمه   یکی دینار بر سنجد بقپان
ز نعمان بگذرد در خدمتش مرد   به دهش بگذرد شاعر ز حسان
یکی را او کند نعمان ز نعمت   یکی را او کند حسان ز احسان
همه هندوستان پر شیر و دیوان   بگرد کشور آباد و ویران

یکی در خون دل غرق از حسامش | یکی در آتش تیمار بریان
سخنش ار بشنوی بسیار و اندک | هنرش ار بنگری پیدا و پنهان
یکی پیش آید از جان نکوی | یکی پیش آید از ریگ بیابان
همی تا تیر و مه نیلوفر آید | چنان کاید گل سوری به نیسان
یکی چون گوهر کوه نشابور | یکی چون زاده کوه بدخشان
دعا از من دو باشد شاه را بس | همی گویم همی تا باشدم جان
یکی تا ملک باشد تو همی باش | یکی تا چرخ ماند تو همی مان
عدوی خصم ملک و دولتت باد | نبردی کش نباشد روی درمان
یکی را به سعادت باد طالع | یکی را به زیادت باد نقصان

ایضا در مدح سلطان محمود گوید

شه مشرق و شاه زابلستانی | خداوند اقران و صاحبقرانی
به دولت یمینی به ملت امینی | مر این هر دو را اصل یمن و امانی
تو محمود نامی و محمود کاری | تو محمود سانی و محمود جانی
زمانه دل است و تو او را ضمیری | بزرگی تن است و تو او را روانی

زابل نام ولایت سیستان است

بیان طرز و روش و شبیه و نظیر و شعر مانند و سامان در باب در اکثر نجویده است

بجز

بجز بار چیزی است کان تو داری | بجز خلق چیزی است کان تو دانی
زمینی نه ای کافتخار زمینی | زمانی نه ای کافتخار زمانی
سپهری نه ای کافتخار سپهری | جهانی نه ای که خدای جهانی
به دیدار ماهی به کردار شاهی | به فرهنگ پیری به دولت جوانی
به فرمان گشتی به میدان شهانی | به عقل زمینی به قدر آسمانی
تو مر دولت خسروان را جمالی | تو مر ملت تازیان را امانی
تو مر چرخ فرهنگ را آفتابی | تو مر گنج هوشنگ را قهرمانی
خرد را کند رای تو پیش بینی | وفا را کند عهد تو ترجمانی
نگین در مهر است شمشیر کفت | بدین کینه جویی بدان مهربانی
تو نیزه به سنگ سیه در گذاری | تو پیکان ز فولاد بیرون جهانی
زمین را قراری فلک را مداری | ادب را شعاری سخن را معانی
تو ده مایه علمی ولیکن نه عقلی | تو ده مایه زری ولیکن نه کانی
سخا را دهنده یکی ژرف بحری | وفا را گشاده یکی بوستانی
بقدر اختری برادی سخائی | نه ایمنی نه اندر ایمنی ایمانی

بار مخفف بیار است که نثر و نظم ازو روان باشد

ضمانی

بجر زرقی

مداوا

داد و دهش و بخشش

بنام ایزد ای از جهان نیکنامی — بکام ایزد ای در جهان کامرانی
بزرگان گهرپوش و گوهرفشانند — تو گوهرنمائی و گوهرفشانی
چو برق است تیرت رونده بر آهن — که تو برق تیری و آهن کمانی
نداده است هرگز کسی رایگان زر — تو دینار و گوهر دهی رایگانی
عیانهای باطل خبر شد ز تیغت — خبرهای حق اسم بدو شد عیانی
چو در پیش شمشیر تو شیر شرزه — چو برگ رزان پیش باد خزانی
بدانی که بدخواه کیست و کو نه — همی نامش از لوح محفوظ خوانی
چنان ترسد از تو کمان مخالف — که کوته تواند میانه کمانی
اجل را نماند اجل را گرفته — گرفته یمین تو تیغ یمانی
مکان و زمان هست در پیش تو — اگرچه تو اندر زمین و مکانی
تو آنی که خواهند اجرام گردون — که در مجلس تو بوند از ادانی
تو آنی که هر جا که باشی نباشد — دل اندر نیاز و تن اندر ناتوانی
بخواند مر آن را که خواند سعادت — براند مر آن را کجا تو برانی
تو مر حادثات زمان را هلاکی — تو مر نادرات زمان را بیانی

رایگان چیزی که بیعوض و تقدیم و منت بدست آید
خشمگین و غضبناک
والا
کمتریان
دو دیگر

بکف زعفران را کنی ارغوانی — برزم ارغوان را کنی زعفرانی
نه چون تو بود دولت پادشاهی — نه چون تو بود نعمت شادمانی
رسوم تو در دولت تو خدائی — بقای تو در عز تو جاودانی
همی تا درستی و بیماری آید — جهان را بنوروزی و مهرگانی
مبادا این جهان را ز تو بر زیادت — تن و نعمت و دولت جاودانی

نوروز اول بهار است و مهرگان اول پاییز
دایم و همیشه

ایضاً در مدح شمس الملوک — سلطان محمود گوید

گل خندان عجب کرده بهاری — که تو رنگ از بهار و گل برآری
ز سیم و مشک نازد جان ارایا — که سیمین عارض و مشکین عذاری
نگار قندهاری قندلب هست — تو قندین لب نگار قندهاری
بمشکین زلف شهرآشوب مبدی — بجادو غمزه جان آهنج کاری
به بند زلف جز دل را نبندی — بکار غمزه جز جان را نکاری
نگار و رنگ بر دلها فکندی — بجعد زنگی و زلف تتاری
برنگ از لاله خود رنگ عکسی — بموی از عنبر سوده تتاری
همی خندی که ماه سرو قدی — همی بالی که سرو جویباری

آهنج برکشیدن و در آزار
ولایتی است
ولایتی است مشهور
بالیدن نمو کردن و بزرگ شدن و فزاینده باشد

شاهوار هر چیز قیمتی که لایق و درخور پادشاهان باشد خصوصاً و دُر یتیم خصوصاً

شکر بارد بوصف لب چو بارد | بمدح شاه دُر شاهواری
خداوند زمانه میر محمود | که کار ملک از وگشته است کاری
ایا خورشید رای و مشتری طبع | تو از هر دو جهان را یادگاری
بجای پیش دستی پیش دستی | بجای بردباری بردباری
سخن داند که تو چابک ادیبی | عنان داند که تو زیبا سواری
تو خورشیدی ولیکن بیزوالی | تو گردونی ولیکن بیمداری
کفایت را بهر حرفی مشیری | جلالت را بهر فضلی مشاری
بهر علمی که گویی تو امامی | بهر شهری که باشی شهریاری
ادب را زیور و دین را نظامی | خرد را اصل و دولت را شعاری
بدعوی خسروان را حق نمائی | بمعنی چاکران را حق گذاری
جهان را بگذرانی بگذری خود | بدان ماند که کشت روزگاری
جمال و جاه را زر لت آید | تو دولت را جمال و افتخاری
بچشم دوستان اندر تو نوری | بچشم دشمنان اندر تو ناری
شکار خسروان مرغست و نخچیر | شکار تیغ تو شیر شکاری

حاسدان اندر تو خاری

دل روباه

دل روباه طبع عزم گیرد | ز شمشیر تو مرغ زاری نشیر
اگر حمله پذیری کوه سنگی | وگر حمله بری موج بحاری
بکار صلح مهر دوستانی | بجای رزم تیغ ذوالفقاری
بعدلت کبک نندیشد ز شاهین | ز هیبت سنگ خون گرید بزاری
یکی چندست اندر قد و دیدار | بجد آزمون اندر هزاری
دل آزادگان خواهنده گشت | که تو آزاده را خواستاری
فلک بند غم است و تو نجاتی | جهان تیره شب است و تو نهاری
ببزم اندر سعادت را قرینی | برزم اندر جلالت را عیاری
برحمت بر سر خورشید تاجی | برفعت بر سر کیوان غباری
یمین دولت حق را یمینی | امین ملت دین را یساری
همی خورشید نور آرد بغارت | که تو زیبنده نور و نثاری
اگر بر سنگ بخشاید تو بازو | وگر کف را بدریا برگذاری
بسنگ اندر گشاید چشمه خون | بدریا در پدید آری بخاری
چو دیده عقل را و چشم جان را | تو مر دین را و دولت را نگاری

آزمون مخفف و مرادف آزمودن است

الصدر

بحجت گمرهان را ره نمودند | بطاعت غمگنان را غمگساری
که از گردن کشان کشور ستانند | بگردن دادگان کشور سپاری
همی تا بر زند هنگام نوروز | نسیم باغ با عود قماری
شود گلبن عماری و گل زرد | چو گوی‌های زرین بر عماری
زپروری ملک و دین همی باد | ترا بر ملک و دولت پایداری

قماری جزیره است که عودش بهتر از عودهای دیگر است

در مدح عمید الدین خواجه ابوالقاسم بن الحسن میمندی وزیر سلطان گوید

ای شکسته زلف یار از بس که تو دستان کنی | دست بشکستت اگر با ساحران پیمان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید | گاه بر خورشید را در غالیه پنهان کنی
سامری از ساحری بر زر گوساله کرد | نیم از آن هرگز که تو بر عارض جانان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان | خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا اندر عنبر بشکنی | خویشتن لرزان کنی تا زنخ مشک ارزان کنی
نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی | نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون بخواهی گشت گردشگاه تو دو پا بود | چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی
دل نگه داری تن از دوش که دل باید ترا | تا تماشا گه خدای خسرو ایران کنی

دستان مکر و حیله و سرود و نغمه و حکایت و افسانه است

مشک معروف و عنبر که خوانند

خواجه بوالقاسم عمید سید آنکز نعمت او | شعرهای عنصری پر لؤلؤ و مرجان کنی
عادلی کز بس بزرگی و کمال عدل او | عار دارد گر حدیث عدل نوشروان کنی
عهد فرمان داد و ان اندر رقاب فرمان اوست | بر جهان فرمان دهی گر خواهی او فرمان کنی
ای خداوندی که بکام تو گردد فلک | آرزوی خویشتن را تو بر فلک تاوان کنی
مژده‌ها باید بشعر از نعمت احسان تو | تو زبس احسان کنی مدح احسان کنی
وعده را نسیان نباشد جای اندر طبع تو | ور وعیدی کرد باید سالها نسیان کنی
از نجوم آسمان چاکر فزون بینم ترا | گاه آن آمد که تو بر آسمان دیوان کنی
از درازی دست و فرمان رونده مر ترا | دست بر کیوان اگر گردت به کیوان کنی
تا بدید ایوان تو کیوان همی جوید شرف | آرزو کرده است کاو را شرفه ایوان کنی
زارزوی آنکه بوسد پای تو خورشید | خواهدی گر روی او تو نقش شادروان کنی
گرچه سندان را کنی موم زیر عزم خویش | موم را در زیر حزم خویش چون سندان کنی
آسمان چون نامه بنوردد همی در دست تو | تا مگر بر نامه نام خویش را عنوان کنی
گرنه خورشیدی چرا خیره شود در روی تو | گرنه جانی پس چرا اوصاف حیران کنی
نیستی خورشید و داری فعل خورشید از کرم | نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی

حاتم مردیست از عرب که بجود مشهور بود

کیوان ستاره و زحل را گوید

شمشیر
شرفه بمعنی شمسه است که کنگره دلاله قصر و ایوان باشد

نوردیدن بپیچیدن و طی کردن است نامه و نشان کردن

گنج برداری همی تا رنج برداری ز ما	رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی
آن بزرگی تو که از دلها بشود گرد غم	وان بزرگی تو که درد از راعدا درمان
گرچه ابراهیم در آذر بود مداح تو	چون دعای مستجاب آتش بر او ریحان
ور بدریا در گذاری تو بموم قهر خویش	ماهیان را زیر آب اندر همی بریان
زر دو برهان دو معجز بر تابهم بضب	این دو معجز شهر تو گر این کنی گر آن
از عطای تو معجز عیسی مریم کم کنی	وز قلم تو معجزات موسی عمران
بر صدف باری عزیب او شده زیرا که او	گوهر از باران کند تو گوهر از قطران کنی
از خردمندان که بر درگاه تو گرد آمدند	تربت حضرت همی چون تربت یونان
چون خرد بر هر چه رو دانی همه دانش شوی	چون فلک بر هر چه جنبانی همی دوران
گر بخواهی از درستی وز یقین اعتقاد	کفر گیتی را بایمان زی همه ایمان کنی
جهد حق از بهر خوشنودی است اندر جهان	تو همی جهد از پی خوشنودی یزدان کنی
تا جهان باشد بود بادت بقا تا علم را	پایه بفرازی و کار ملک را سامان کنی
اورمزد و عید فرخ باد تا بر هر سال	روز را ایزان کنی و دلش را او بریان کنی
گوسفند و گاو و اشتر مردمان قربان کنند	باز تو از آز و نیاز و جهل را قربان کنی

اورمزد نام روز اول هر ماه شمسی
فرشته موکل بر آن روز و نام
مشتری و بمرزاده اسفندیار

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

خدا آفرید بتا روی تو ستوده خدای	محیط چشمه و روی ستوده مرد ای
بعارض تو مر آن گرد مشک سوده بر آب	بچشم سرمه مکن چشم را بلا منمای
بپای نافه جعدت بس آب رود دل حبشی	متاب زلف و دگر بر بلا بلا مفزای
به بستن کمر و لب گشادن از خنده	همی میان و دهان ترا به بند داری
اگر نمود بخواهی همی میان و دهان	یکی به بند لب از خنده و میان بگشای
دگر بجور بکوش آنقدر که بپسندند	خدایگان خراسان امیر بار خدای
یمین دولت پیروز روز و ملک افروز	امین ملت پیغمبر جهان آرای
چو امر نافذ او حق را چه گردش چرخ	چو سایه علمش ملک را چو فر همای
فلک بخانه سعادت همی بپای کند	بر آن زمین که همی شاه بسپرد شبهای
هوا چو خاک بطبعش فرو نشیند پست	زمین چو ذره ز حلمش بماند اندر وای
خیال همت او را اگر نه بپیماید	بعمر خویش نه پیماید آسمان پیمای
کمند او ببرد زور پیل گردن کش	سنان او بکند چنگ شیر دندان خای
همی نگون شود از بس نهیب هیبت شاه	بترک خانه خان و بهند تخت رای

بدل: بچشم جور مکن

بهار مرغزار بیمنت شهر

هنر بمایهٔ فرهنگ او ندارد سنگ | خرد بمرتبهٔ رای او نگیرد جای
اگر جمال پرستی تو سیرتش بپرست | وگر کمال ستایی هنرش را بستای
بکفش عادت او هیچ علم را که برد | بکفش فکرت او هیچ عقل را که میای
حلم را
برابر فه بردن نامش دهان بعنبر بوی | بجای گفتن مدحش زبان بزر اندای
سخن برد
مجوی دولت او جز بران مبارک در | زمانه را مطلب جز بران خجسته سرای
زبان گمسته درش را هم بزخم کینهٔ اوست | بزخم مار بود هم زبان مار افزای
افعای
افعای ... کشنده
خدایگانا علمی نمانده فایدهٔ | که خاطر تو مر آن را نکرد دست گرای
ترا است نعمت پرورده همی پرور | ترا است فرمان فرموده همی فرمای
مبارکت باد این جشن مهرگان بزرگ | نصیب شادی ازین جشن برگذر بر پای
مهرگان عیدیست در اول پاییز و ... پارسیان ...
بساط بزم کن از گونه گونه باغ | سرای خلد کن از نغمه سرود سرای
نشسته گاه یکی نوبهار ساز بدیع | بجای گل می سوری بجای بلبل نای
مدار بسته هم امروز دل بلهو و عدو | دلا بنعمت ناز و عدو بقلعهٔ نای
نای قلعه‌ایست مشهور که مسعود سعد سلمان در آن محبوس بود
اگر زمانه بگردد تو بازمانه بگرد | وگر سپهر بپاید تو با سپهر بپای

ایضا در مدح یمین الدوله سلطان محمود گوید

الجهان را

الجهان را دیدن روی تو فال مشتری | کیست آن کو نیست فال مشتری را مشتری
گر ز عنبر بر سمن جعد تو افکندی زره | باز را این دوستی کی بود با کبک دری
گر چه از دلها ربودی عز و مهر گر زینت | تو همی روید دلها بر که بیمین عرعری
عرعر سرو کوهی را گویند
گر نه از بیم اندر گشت مشکین زلف تو | زیر آتش پس چرا پیچیده است گلبرگ تری
گر تو گیتی را همی آرای نباشد پس عجب | نیست از بیم آذر تو نگار آذری
خسرو مشرق یمین دولت آنکه از یمن او | دین قوی گشت و زمانه یافت سهنگوری
سری سروری و سپه سالاری
جرم فور آنکه بیند رای او گوید که زه | فرزد آنکه بیند رمح او گوید فری
فرا قرین ... شاباش
ای خداوندی که از بیم سر شمشیر تو | از میان آخشیجان شد گسسته داوری
داوری ... و جنگ
هر پیغمبر کهش از تو پدید آمد همی | حجت پیغمبری با حجت پیغمبری
ای بر ایزد آنکه زاندیشهٔ معنی برتر است | تو نه بر ایزد زاندیشهٔ معنی برتری
هر کسی عنبر همی جوید ز بهر بوی خوش | تو ز بوی خوش خویش اندر میان عنبری
گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان | چونکه روز حرب باشد تو پناه لشکری
تا همی راند جوادی چون بیابان گرزمین | تا همی بخشی چو آید چون بکوشی آذری
بشمری از بندگان خویش هر مشتری همی | بیکو ز ازبندگان بر خویشتن چون بشمری

تا پدید آمد نشانش احکام تدبیر تو را	نزد او منسوخ گشت احکام چرخ چنبری
هرچه بردارد منازع تو به نیزه بفکنی	هرچه نبوسید مخالف تو به شمشیر بشکری
آنکه پیش تو زمین بوسد همی در پیش تو	برنخیزد تا نگیرد دامن نیک اختری
گشت فرش آسمان از نور معنیهای تو	وآفتاب آسمان گشت شعر و مشتری
گر سلیمان پیش ازین از رای دیوان را ببست	رایش از پی غیری ز انگشتری بودی جری
هرچه در ایام پیشین بود بشکسته شد از تو	نه ترا ای غیری بایست نه انگشتری
چوب عیسی گرچه اژدها کند سحر ساحران	ساحری کرد آخر اندر امت موسی سامری
اندر ایام تو نام ساحران نتوان برد	زانکه تیغ تو بنوبار نهد آئین ساحری
گر سکندر بر گذار لشکر یاجوج بر	کرد سد آهنین آن بود داستان آذری
هر گروهی را که با لاشان تنبیهی پس بکشت	تیغ هندی بس بود سدی نباید بربری
جمع ایشان چون دمنده مور بر پشت ستور	فرق ایشان چرخ کشیده راد سر در کشوری
یکش از بیم تو نتواند که برخیزد ز جای	ز مسلمانی و ز قفهای حد کافری
سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو	کو سکندر کو بیا تا بنگرد مردان بنگری
افتاده تو دلیسکن آفتاب دین و داد	حاش لله گرچه تو آفتاب جاوری

هفز

اغالیدن تند شدن

دمنده فریاد کننده از شادی

صدر و قبل تو فرو ان ارفعی او زر که او	روشنایی گستر د تو یا زبانه گستری
کو ندام ترا توفیق یزدان یار تست	هر کجا باشی تو با توفیق ایزد اندری
هیچ بر پشت زمین جایی که با تو تیجه	جای ای شهریار هر چند با ما اندری
تا همی عالم بود تو شهریار عالمی	تا همی کشور بود تو پادشاه کشوری
حافظ تو باد یزدان تا بدنیا خسروار	بگذراند عمرها او تو هرگز نگذری
زانچه بینی حق به بینی زانچه گوئی به بوی	زانچه خواهی بهره یابی زانچه داری برخوری

ایضا در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

ایا شکسته سر زلف ترک کاشغری	شکنج تو علم پرنیان شوشتری
بزیر دامن زلفت بنفشه بینم و تو	بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری
چنانش سپر اگر پیش او سپر شده	درش همی سپری پیش او مکن سپری
بشغل خویش اندر فتاده همه روز	همی زره شکری یا همه زره شکری
اگر تو دل بخلی حق را مرا تخلخل	وگر زره بری حق را مرا ببری
ازانکه هست مرا حرز حشمت ملکی	که شد شناخته زو راستی و دادگری
یمین دولت عالی امین ملت حق	ز خشم او سفری شد عطای او حضری

کاشغر شهریست از ترکستان بخوبرویان منسوب

خلیدن فرو رفتن بزخم کردن

بنعمتش سفری مفلسان شده حضری ‏— بجد همتشان حضری معان شده سفری
وفا کند طمعی را بهر دمی و اسی ‏— نه او ملول شود نه طمع شود سپری
مگر سخاوت او بود مهر خاتم جم ‏— که گشته بود مراد را مطیع دیو و پری
ایا بعهد تو نیکو شده معانی خیر ‏— و یا بلفظ تو شیرین شده زبان دری
بحلم سیرت برهان عقل و فرهنگ ‏— بعزم کوشش بنیاد و نصرت و ظفری
شریف چون سخنی و نفیس چون ادبی ‏— بزرگ چون خردی و عزیز چون هنری
گرت نظیر ندارد زمانه شاید از آنکه ‏— تو از خدای برحمت زمانه را نظری
ز تو برون نشود هیچ خیر و فخر الهی ‏— ز خیر منتخبی یا ز فخر مختصری
چنانکه هستی و هرگز ترا نیابد وهم ‏— ز بهر آنکه نیاید گزو لطیف تری
جهان میان دو دست تو اندرست که تو ‏— بدست راست قضائی بدست چپ قدری
فراخ رحمت شود هر که او بتو نگرد ‏— فراخ دست شود هر که تو بدو نگری
اگر ببخشی کوه بجان همه جودی ‏— و گر بکوشی کوه بتن همه جگری
نه تو ملک عزیزی که او عزیز برفت ‏— ازانکه او بشد و تو اندران گذری
ازانکه نام تو شاها بجمله بر رفت ‏— بکف گذار نیاز از جهان فرو سپری

ثنا تو

جم پادشاه بزرگ را گویند عموما و جمشید و سلیمان را خصوصا و در کلام هرگاه با جام ذکر شود مراد جمشید است و هرگاه با خاتم ذکر شود سلیمان مقصود است

اگر چه صعب ترین آتشی سقرست ‏— سقر بر آتش خشم تو اندکی شرری
اگر چه بر گذرد همت بهشت فلک ‏— همی ز همت خویش آنکه تو بر گذری
سخن دران نگرت ز تو بیار آید ‏— دگر چه شاها باشی بفضل با خطری
گر امداد هنر نیز عیب نیز از او خدای ‏— مگر ترا که بجای عیب و سر بسر هنری
مصورست بکف تو اندران همه جود ‏— که جود را بکف او عالمی صوری
بزیر علم تو دیگر بسی شود عالم ‏— زبهر آنکه تو در علم عالم دگری
ملوک را همه کردار لشکر آرد نام ‏— تو از ملوک بکردار خویش ناموری
بسان روح تو اندر طبایع معروف ‏— بسان روز تو اندر زمانه مشتهری (مشهور شده)
دو چیز را بهم آورده تو ز ملکان ‏— سیاست عجمی و فصاحت عربی
همیشه تا بزمستان و فصل تابستان ‏— برنگ سبز بود باز سرو عبقری
بقات باد باقبال تا بهمت خویش ‏— ازانکه داد ترا ذو الجلال برخوری

خشم خشن را گویند

عبقری نقره و دیباست که بر روی آن صورت ... و دیباجی نیز بسیار دارد

ایضا در مدح سلطان محمود گوید

چه جای داد بود پادشاه داوگری ‏— چه جای نام بود شهریار ناموری
یمین دولت ملکی امین ملت دین ‏— ز ذو الجلال برحمت زمانه را نظری

ببین دولت ملکی این ملت و دین
ز ذو الجلال بر جهت زمانه را نظری

بقوت ملکی و با قشر ملکی
بسیرت ملکی و بصورت بشری

فواید نجمی و نوادر خردی
طبایع او تی و جواهر هنری

خدایگانا نفس و تو اندر آن فضلی
بزرگواری چشم تو اندر آن بصری

میان صد حشر اندر بفضل تنهایی
دگر چه تنهایی از فضل خویش با حشری

فلک ز همت عالیت کمترین اثر است
ترا که پایه چنین که اندرو اثری

ترا ز خاد شها دین و داد تو سپر است
ز بهر آنکه تو مرد دین و داد را سپری

به تیغ تن بسپارند و گنج را سپرند
تو مار گنج سپاری و آفرین سپری

چو کار بزم سپاری مؤلف جودی
چو کار رزم سگالی مصور ظفری

اگر سپهر باری سپهر منتخبی
وگر جهانی باری جهان مختصری

سپهر عالم سعادت بخش نفع و ضرر
تو آن سعادت بخش و نفع بی ضرری

کمال هنده همه حور گشت و دارد گشت
ز بهر آنکه سر سال اندرو گذری

ز بهر آنکه ترا بندگان ترکانند
تبرک مشک دهد ناف آهوی خرری

ز ابر جود بایست از تو جود بزر
اگرچه ابر کریم است از او کریم تری

خانه باغ

چنانکه نام تو بدرفشد از تخلص تو
زمانه گر بدرفشد ستاره سحری

درفشیدن یعنی درخشیدن و پرتو افکندن است

تو مرز و دودان ز لنگار جهل را علمی
تو باز روان شن بال قحط را مطری

تو سیم بر کف سایل نهی که با خطر است
زمانه زیر زمین در نهد و زنهد ز بی خطری

بزرگه خبر خویش را کنی عیسی
بر زمگاه کنی عین خویش را خضری

اگر بحکم روان گوهیست قضانه تو
وگر بقدر بلندیست نکه کنم قدری

بجاه عالی و ملک اندران سلیمانی
چنان کرد دل شنودم تو هم بیان ارثی

جدا شود ز سر آن تن که گردد از تو جدا
بری شود ز حق آن دل که گردد از تو بری

ز فضل در سفری دایم ارچه در حضری
ز ملک در حضری دایم ارچه در سفری

نه جز بجود و سخاوت نه جز بدین کوشی
نه جز بفضل گرایی نه جز بحق نگری

شجاع خطری امیر بی مثلی
سوار بی بدلی و کریم بی نکری

ز لفظ بر لطف ور فضل بر طرف
ز راستی خردی در معاشرت شکری

بپای رو نرسد هیچ سرو گرچه بلند
چرا ز هوای تو از هر چه هست خوبتری

فرو نشسته در این نشان بعث را
ز کعبه آن رقم قرطی فرو ستری

همیشه تا نشود شمس با قمر یکسان .
بگردش بر فرد سال شمس و قمری

سپه‌کشی و ملک باشی و عطا پاشی | جهان کشائی و دشمن کشی و نوش خوری
سرا و باغ تو آراسته بسرو بلند | چه سرو کاشغری و چه سرو فاتغری
خدای یار تو باد و جهان بکام تو باد | که صورت همه خیری و عالم صوری

قطعه در وقت فصد کردن سلطان

آمد آن رگ زن مسیح پرست | نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و بست دستان خواست | بازوی شهریار ما بربست
نیش بگرفت و گفت عز ملک | اینچنین دست را که یارد بست
سر فرو برد و بوسه بر تو داد | وز سمن شاخ ارغوان برجست

غزلیات

بگرد ماه بر از غالیه حصار که کرد | بروی روز بر از تیره شب نگار که کرد
بود یار بطبع و بجنس ظلمت و نور | بروی خوب تو این هر دو چیز یار که کرد
ترا که کرد ثنا از بهار خانه بدل | چنان بروی تو بر جان من بهار که کرد
بماه مانی آنگه که تو سوار شوی | چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد
اگر ز عشق تو بر بازگشت جان و دلم | مرا بکوی رخ تو برنگ نار که کرد

[illegible]

گر استوار نبودی زره ور بر دل من | مرا بمهر تو زنگ و استوار که کرد

ایضاً له

مشکین شود چو باد بموی تو بگذرد | عاشق شود کسی که بروی تو بنگرد
بر غالیه بماند و بر عارض تو ماند | گاهش بر و بمالد و گه باز بسترد
گر پشت پای رخ تو لاله شکفد | وز بیم رنگ آن تو نرگس بپژمرد
نیرنگ جادوانه و زرچنگ چینیان | هر شب ز نرد چشم و رخ تو که آورد
وان صد هزار حلقه مشکین پرشکن | هر تاب عشق بکرد گل تو که گسترد
چشم برانست ما به نیرنگ دلبری | نرگس ندیده ام که به نیرنگ دل برد

ایضاً له

گل سوری بماه اندر نگفته | برو بر گردم عنبر از حشه
دو لب چون دانه نارست لیکن | بنوک سوزن اندیشه سفته
گلی روید که از فردوس آمد | برو خوبی فرستادست سفته
شب از آشکارا گشته دایم | بزیر روز رخشنده نهفته
بآیین صورتی کاندر جهان کس | نظیر او ندیدست و نگفته

چو گل شگفته عارضش را	ورز زلفین مشکین کرد رفته

ایضاً له

ای ماه سیه پوش تو روشن شده ماهی	هم شمع سرای من و هم پشت سپاهی
از قامت قد تو برد سرو بلندی	در حلقهٔ زلف تو برد قیر سیاهی
جانم بصلاح اندر از آن نوش لب تو	کر باز بیفزاید چشم تو تباهی
یعقوب اگر زنده شود باز بعالم	نشناسدت ای ترک ز پیغمبر جاهی
خسته دلم ای بت بگشائی و ببندی	چون زلف بریخ بر نفزائی دلکاهی

ایضاً له

ای ترک میر فشنه یغما و قلتقی	هم سرو مشک زلفی و هم ماه گلرخی
همچون بهار خرم و در دیده فرخی	همچون همای فرخ بر بنده فرخی
در جادوی معلم پران بابلی	در نیکوئی مقدم ترکان قلتقی
مشکین خطی پس از چه سبب سیم عارضی	شیرین لبی پس از چه سبب زهر پاسخی
فارغ شود ز نعت خطت طبع عنصری	عاجز شود ز وصف لبت وهم فرخی
تا همچو یوسف ملطفی و [illegible] می	بر جمع خوش محبت اهل [illegible] سخی

مخانی

فغان زان پری چهر عیار یار	که با منش دایم به پیکار کار
دو زلف سیاهش نماید بدان	که دو زاغ دارد بمنقار قار
دهانش چو یک ناردانه دو نیم	مرا هست در دل از آن نار نار
بنزد بزرگان بزرگم ولی	بنزدیک آن چشم خونخوار خوار
چنان گشتم از فرقت آن نگار	که میرم ز عشقت ز بلغار غار
اگر طمع کردی بجان و دلم	بدست دل و جان تو بردار دار

وله ایضاً

ز زلف تو بر دست شب بوی بوی	وزو گشت پر نقش مشکوی کوی
کجا جوی خون خواهی و دلربای	رخان مرا اندر آن کوی کوی
چنانم که از رنج تو تکبلم	کجا موی بینی بر آن موی موی
تو گوئی که دل بشکستم از تو چرا	دل از من چه شوید دل از سوی سوی
چو چوگان خمیده است بر گوی ما	بیاشم بچوگان بدگوی گوی
روان موی است از موی ما	چو آرزو بر آب آموی موی

وله ایضاً

[illegible] (red marginal glosses beside the verses)

دندان عارض تیم از من ربود هوش — کاین در نوش طعم است آنماه مشکبوش
جوشان شده دو زلف بت من بود — جانم ز آتش است از آن آمده بجوش
ای زلف او نه زنگی و وی او حبشی نه لب — زند عبیر سای و در زد شکر فروش
اندر چهار چیزش بینم چهار چیز — هر هشت از آن برون دل گشته شکوش
اندر سمن بنفشه و اندر صدف گهر — اندر سهیل سنبل و اندر عقیق نوش
زلف ار فرو کشد بمیان بر کمر کند — چون دست باز دارد حلقه شود بگوش

ایضاً له

سر زلف مشکین جانان من — مرا گشت پیچیده بر جان من
ای ترک سیمین تن سنگدل — هویدا تو راز پنهان من
دو ابرند زلف تو و چشم من — بعشق اندران هر دو برهان من
ز مشک است بر سیم باران تو — ز خون است بر زر باران من
تو از بار ماری من از داغ دل — علامت از آن تو و زان من
بفرمان من باش تا برخوری — ترا بد نیاید ز فرمان من
نگردم ز پیمان تو من بدل — مگردان تو دل را ز پیمان من

حلقه زلفش رگ بر غالیه دارد همی — گل ببوی غالیه سنبل ببار آرد همی
نیست سنبل کان خط مشکین آن ترک ختاست — دیده چون او را ببیند سنبل انگارد همی
عذر جانست آن لبان و آن دگر آزار دل — آن زنخدان چون عذر خواهد کین دل آزارد
من عجب دارم از آن زلف خمیده مشکبوی — کانچنان خفته بر آتش عود چون بارد همی
دل همی بندد و زده نرگس جادوی تو — اینک اینک باغبان در باغ گل کارد همی

وله ایضاً

بمجلس اندر است کان مرا شراب دهد — ز من نشاط بگیرد بمن عذاب دهد
کمان مبر که بمن آفتاب خواهد داد — مئی که ساقی مه پیشه آفتاب دهد
اگر بخوانم آنرا کجا که دورخ اوست — هر آینه گل حمرا مرا جواب دهد
زباد حلقه زلفین او بران رخسار — همی شتاب کند تا مرا شتاب دهد
بر نهان چه سازی عنبر از خط او — که مشک میش همی بوی مشکناب دهد
سیاه دیدش موی است مال رویش موی — خرد ز هر دو نشان همی صواب دهد
یکی چنانکه همایش همی عذاب کند — یکی چنانکه همایش همی عذاب دهد

بمن نشاط ببیند بخوانم عذاب دهد

وله ایضاً

بر ماه مشک میم و بر سنبل آفتاب
آن سال نه بحلقه و این سال نه بجواب

آزاد رنگ نه و همه سال با در رنگ
وین ز شتاب نه و همه سال با شتاب

آن ماه را ز عنبر سازد همی کلف
وین آفتاب را کند از غالیه خضاب

این بر بلور کونه و آن تیره چون شبه
آن گل بدست و بوی دهد خوشتر از گلاب

این گور گشته و شده از گور شب بر
و آن مار شب خفته و از من ربوده خواب

بفزود عشق و خفته شدم من بهر دو بر
کان هر دو چیز خفته صبر و ز عشق تاب

ایضا در رباعیات

گل بر رخ تست چشم من غرقه بآب
من تافته زلف تو پیچیده بتاب

زلف تو بر آتش است من گشته کباب
بیخواب من و نرگس تو مایه خواب

گفتم صنما دلم تو را جویان است
گفتا که لبم درد ترا درمان است

گفتم که همیشه از منت هجران است
گفتا که پری زادمی پنهان است

آن زلف که او بوی عبیر گوش است
که بر جبهه است گهی بزیر گوش است

شبه سنگی است براق و سیاه و در زبان
و سنگینی چون کاه ربا
گو ر شب بمعنی خشم و خشیده

مانگوش ر بلا است خوشبو
شبیه بگو ش مرش

زان یار ز عنبر آن لب چون نوش است
تو شهره جهان بیابک نوشانوش است

جام از لب تو گوهر مرجان گیرد
در جعد تو باد بوی پیمان گیرد

نقاش چو نقش تو بیاراید نه
دیوار تو یار دل گروگان گیرد

زلف تو کمند لیست همه حلقه و بند
خالی نبود ز حلقه و بند کمند

آن چاه بر آن سپ زنخدان که کند
ور خود کندی مرا بدو در که فکند

تنگ شد سخن دهانت نبود
چون بکشاد کمر میانت نبود

تا از کمر و سخن نشانت نبود
سوگند خورم که این و آنت نبود

آن لب نرم گرچه مرا آن سازد
زیرا که شکر چون بمزی بگدازد

چشم ز غماش زرگری آموزد
انگارد
تا بگدازد عقیق و بر زر بارد

گروگان گروکردن را گویند
و مرهون در رهن باز گویند

مزیدن بمعنی مکیدن
است

گفتم چشمم زبس گرو خون آید ... از لاله برنگ سرخی افزون آید
گفت آنکه خون بند که بیرون آید ... گر رنگ رخم بینی تو گلگون آید

از بوسه تو مرده را روان داند کرد ... وز چهره دل پیر جوان داند کرد
رخ گاه گل و گه زعفران داند کرد ... وز غمزه فریب صد روان داند کرد

ای ماه سخن گوی من ای حورنژاد ... از حسن بزرگ کودک خورد نژاد
از سحر بدلبری شدستی استاد ... این ساحری از که داری ای دلبر یاد

نادر مهر و نسب

از مشک حصار گلی خودروی که دید ... بر سیم خطی ز مشک خوشبوی که دید
گل روی تبی باکبی چون روی که دید ... بر پشت زمین نیز چنان روی که دید

حصار قلعه و باره شهر

رخسار ترا لاله و گل بار که داد ... وان سنبل پر رشته بگلنار که داد
وانگه ز ... بدست آن شب تار که داد ... وان بار بزار ... که داد

چون نور رخی ز نور پیرایه که دید ... بسترده بروز برزش سایه که دید
بر توبه بر از گناه پرایه که دید ... ایمان و نفاق هر دو همسایه که دید

چون باد بر آن زلف عبیری گیرد ... آفاق دم عود قمیری گیرد
گل با رخ او برنگ سیری گیرد ... دل با امید او دلیری گیرد

قمیر بمعنی قمارباز نام و لقب است که عود را منسوب به مشهور است

تا در دو جهان قضای معبود بود ... تا صبح جهان و چرخ موجود بود
گر ملک بود بدست محمود بود ... تا سعد بود بدست مسعود بود

شاه حبشت زلفت ای بدر منیر ... از عنبر تاج دارد از لاله سریر
تو شسته کنی همی گل سرخ بقیر ... من شسته کنم همی بخوناب زریر

زریر گیاهی است زرد در رنگ زرد و چوبه را نیز گویند

ای سرو روان و بار آن سرو قمر ... سرو تو بر سیمین بر و چهره چو قمر
های تو اگر بخندی ماه از ابر ... سروی تو اگر بر بندی سر دکمر

سمور جانوری است که پوست او
کمک زنخ دارد و ندارن
بر تنی ها زرد

سیمین بر تو سنگ پوش بسمور
زلفت بشبه ای کند نقش بلور

ای با لب طوطیان بکشی بکور
حسن تو همی مرده برآرد از گور

آمد بر من یار که وقت سحر
ترسنده ز که زخم خصمش که پدر

دادمش چو بوسه بر کجا لب بر
لب بُد نه چه بُد عقیق بد همچو گهر

سه چیز برد از سه چیز تو وصال
از رخ گل و از لب مُل و از روی جمال

سه چیز برد از سه چیزم همه سال
از دل غم و از رخ نم و از دیده خیال

گفتم صنما چه و گفت ستم
گفتم نگری تنگبان گفت نعم

گفتم بدهم بوسه دهی گفت دهم
گفتم بجز از بوسه دهی گفت نعم

گفتم که چرا جواب خون بارانم
گفت از پی آنکه چون گل خندانم

گفتم که چرا چنو چنین پژمانم
گفت از پی تو تنی من جانم

پژمان چهره زرد و تاریک
و غمناک و مخمور را گویند

گفتم

گفتم که چه بازی ای پسر گفتا غم
گفتم نگری بجاستان گفتا کم

گفتم بکجا بسته مرا گفت بدم
گفتم که بباشد همچنین گفت ستم

من صورت تو بدیده اندر دارم
گر دیده همی برخ برش بگذارم

خندان صنما ز دیده کاین خونبارم
تا صورت تو ز دیده بیرون نارم

دیدار بدل فروخت نفروخت گران
بوسه بروان فروش و هست ارزان

آری چو تو ماه بود بازرگان
دیدار بدل فروش و بوسه بجان

سیب و گل سیم دارد آن دلبر من
سیبش ز رخ گل و رخ سیمین تن

بنگر رخ و زلف آن سیم ذقن
تا لاله بخرد ار بری مشک یمن

در عشق تو کس پای ندارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم

بر شوره کسی تخم نکارد چون من
تا هیچ کست دوست ندارد جز من

روا داشتن دریغ و نفس
ناخفته را گویند

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو — بزدود صفا و مهر رنگ از دل تو
تا کی نشود کم زنگ از دل تو
موم از دل من برید و سنگ از دل تو

گفتم چشمم گرد ز زلف تو نگاه — چون گشت دلم برنگ زلف تو سیاه
گفتا و بیزد مگر به بیداری راه
زیرا که بگیرد آن لب اورا بگناه

از چهره زلفشان همی تابد ماه — بر ماه شکسته زلفشان گیر دراه
با چهره آنچنان بتان دلخواه
من چون دارم خویش از عشق نگاه

ای لاله بردی لاله رنگ آمده — از سینه و دل حریر و سنگ آمده
گر تو بدهان تنگ و چشم آمده
دلتنگ چرا ز نه بجنگ آمده

سنگ تو بدو تا نشود دلت ز راه — ور سیر شدی ز دل برو کن تو نگاه
ور درد بخواهی تو ز عشق مخواه — پس گر خواهی کنی دل از درد تباه

غلام.

یغمانست مرا قبله گر از یغمائه — ابروی تو چشم حسن را پیشانئه
خندان گل سرخی و بت گویائه
این است که از بتان تو بهمتائه

رو پاک تر از ضمیر صادق داری — زلفین سیه چون دل فاسق داری
بر خو نشستم بدین دو عاشق داری
مومن بسخن و وفا منافق داری

گر زلف تو ماه را بدامان بودی — عنبر بها همیشه ارزان بودی
در بند رخ تو بزلف پنهان بودی
روز و شب از و بنور یکسان بودی

خوبی ز رخ تو بر گرفته است پری — ریش زنتو آموخت مگر کبک دری
جان شده را بمردگان باز بری
کو که دم همیشه بپذیری

ای کاش من آن دو زلف عنبر گیرم — تا بر رخ او زمان زمان بگذرمی

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۴

ای کاش من آن سیب چو عنبر بری
تا زان لب نوشین تو من برخوری

شمشاد قد و نوش لب و عاج بری | سنگین دل و سیمین بر و زرین کمری

هم سرو روان و هم بت کاشغری
مر حور زرا تو بحق نیکوتری

بر لاله ز مشک زلف را گاه زدی | ور نیز ز عنبر حلقه بر ماه زدی

بر غالیه ای ماه رهی راه زدی
در راه مدین دور زلف کوتاه زدی

اتمام شد دیوان قصیده حکیم عنصری امیر الشعراء که ممتاز در آمد شعرای سبعه است
که در دولت و سلطنت سلطان محمود غزنوی زینت یافته اند
شروع این کتاب در ماه رمضان سنه ۱۲۶۲ ... و در شهر ...
... از
... گشته ...
هشتاد ...
...
عزت

خطی